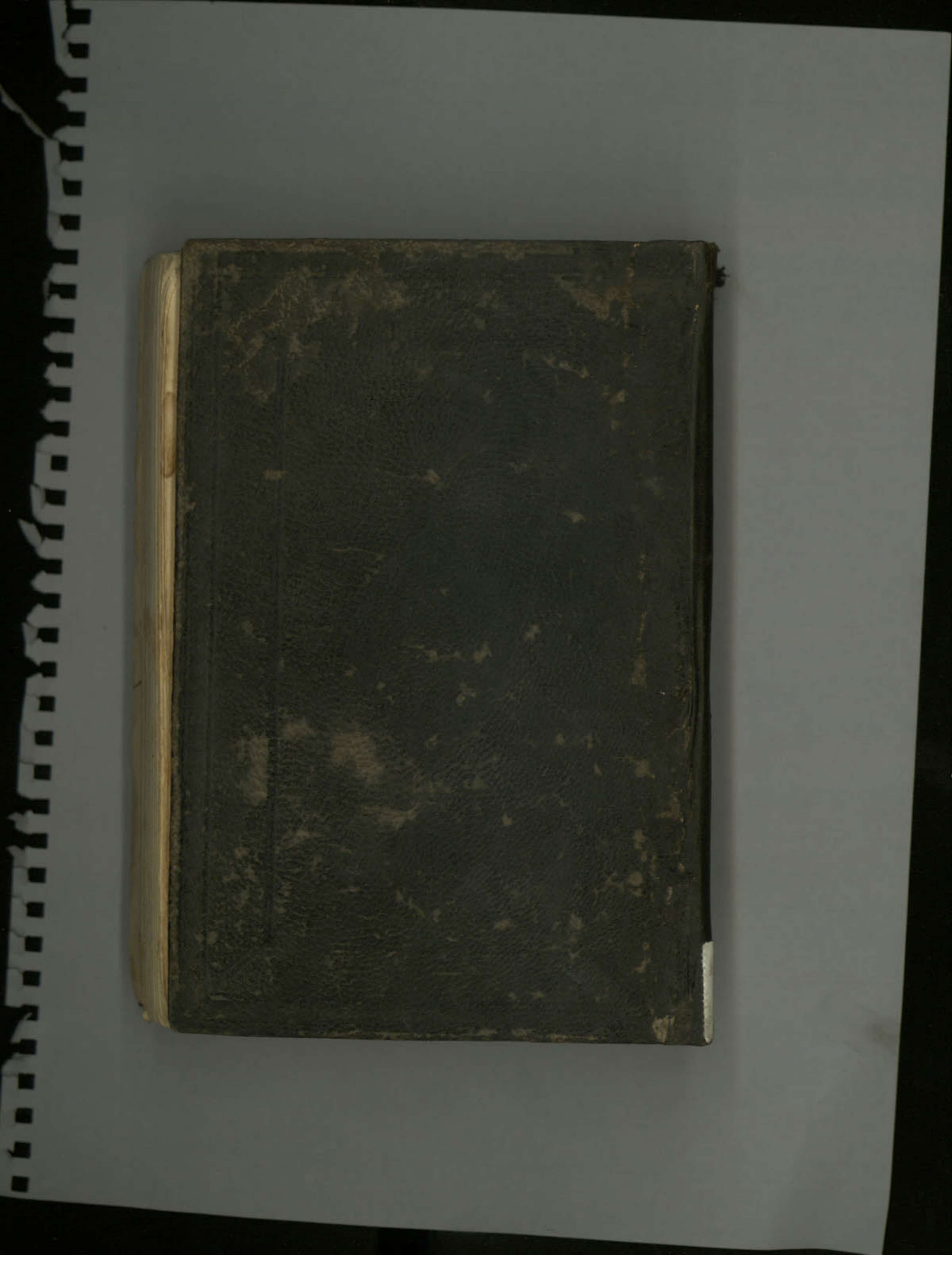




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب فوائد علائیه
مؤلف
موضوع تألیف
۱۱۲۷
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۵۰۵۰
۱۱۲۷
۱۱۲۷
بازدید شد
۱۳۸۱

ایکه مرکز مسیح ملت [illegible] نیافت
مسیح دین در مسیح روزی جون تو دین برور
هرکه از خاک کف پای تو تاج سر نکرد
دست بالا کرد تا دستار جو بیدسر نیافت

رباعی

اکرچه رزق مقسوم است مجبوری
که خوش کفته است این معنی مغربی
که یزدان رزق اکر بی سعی دادی
بمریم کی ندا کردی وهزّی

نادِ علیًّا مظهرَ العجائب تجده عونًا [illegible]
بخوان علی را که اظهار کننده عجایب است بیابی تو او را یاری د[هنده]

کلُّ همٍّ وغمٍّ سینجلی بولایتک [illegible]
همه غمها زود باشند که باز شوند یعنی هر تنع [illegible]

عَنْ ابی هریرة قال قال رسول الله صلی الله علیه
قال الله تعالی یؤذینی ابنُ آدم یسبّ الدهر
انا الدهر اُقلّبُ اللیلَ والنهار



آلاف شکر وسپاس واصناف محامد بی قیاس متوجه
درگاه عظمت وجلال وبارگاه سلطنت وجمال حضرت
پادشاهی که وزیر عقل تدبیر را در مملکت وجود انسانی
برمسند حکومة عالم صغیر وکبیر ممکن گردانید واورا بواسطهٔ
حسن کفایت وکمال درایت برتبهٔ یک اعطی ویک آخذ
رسانید یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید وتحف تحیات زاکیات
وصلات صلوات نامیات که نسیم آن فضای عالم جان را
معطر کند وعرق ان خاک در دیده مشک اذفر زند پیشکش
وسلامی ان خواجهٔ حسابی احمد نام محمود مقام که از بارگاه
صمدیت مثال منصب شفاعت بنام عزت او واصداد یافته
ودر کارگاه احدیت خلعت نبوت معلم بطراز لا نبی بعدی
بر قد حشمت او بافته علیه جواهر الصلوات منظوما ومنثورا

ازواهر

وزواهر التحیات محتوما ومنشورا وبر خلفاء الراشدین
ووزراء مهتدین که نجوم آسمان هدی ورقوم دفتر دیوان
شرع وتقوی ومبارزان مضمار بلاغت ومجاهدان صف
براعت بوده اند مصراع ما لاح البدر وفاح الورد اما
بعد بر رای ارباب بصیرت پوشیده نیست که ابراز
نفایس معانی در کسوت الفاظ فصیح وابراز عرایس افکار
در حلل ترکیبات وعبارات بلیغ نتیجهٔ صفای طبیعت وزکاء
قریحت است وغرر منظومات ودرر منثورات سلالهٔ عقل است
ورایحهٔ روح ومیل اهل کمال ورغبت ارباب فضل وافضال
بقسم مدح که سلامت محض ولطافت صرف است مصروف
وموقوف بتخصیص مدح حضرت رسالت صلعم که موجب
فضل وشرف قبایل وسبب زیب وزینت فضایل ورسایل
چنانکه گفته اند شعر ما ان مدحت محمدا بمقالتی
لکن مدحت مقالتی بمحمد واین فقیر حقیر محمد بن النصیر
الجنبیصی المدعو بشمس امام بلغه الله غایة المرام از ریعان صبی

والاشه

والاشه مورث

و عنفوان شباب باز از ان حال دم میزد و درین کوی
قدمی مینهاد و بمدایح حضرت نبوی مشعوف می بود و مانشاد وانشاء
ان توجینه الایام می کرد و بتکرار وتذکار آن روزکار
میکذرانید شعر اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره هو المسک
ما کررته یتضوع و چون قصیده برده در مضمار فصاحت
و بلاغت قصب السبق از دیگر قصاید ربوده و واسطه
عقد مدایح بود دران تاملی می نمود و تحقیق میکرد
و عرایس نفایس معانی آنرا بر صفحه خاطر مینگاشت
و بر لوح ضمیر ثبت میکرد لیکن چون عرصه این دیار
از خاطبی راغب خالی بود عروس این معنی در شبستان
سواد همی با پسته خمول ماند تا بدین وقت که عرصه مملکت
بغر طلعت و شکوه و ابهت عالی جناب وزارت مآب
نصفت شعار رحمت دثار مکرمت آثار دستور
زمان آصف صاحب قران مهر سپهر ایالت و صدارت
بدر جیس فلک جلالت و وزارت طغرای مثال کامکاری

توقیع

توقیع منشور نامداری فروغ چهره عظمت و جلال ضوء
جبین دولت و اقبال شعر اعلی الوری قدرا وامنع جانبا
وادل برهانا واکرم محتدا وامدهم باعا واسمحهم یدا
واعمهم فضلا واوسعهم ندی المعتصم بعنایة الاله خواجه
ضیاء الدولة والدین ثبته الله لا زال جناب جلاله محط
رحال الآملین و قباب اقباله محل رجاء العالمین زینت و رتبت
یافت و مسند ملک و ملت و متکای دین و دولت
برای جهان آرایش زیور و آرایش گرفت و مفاتیح
حل و عقد امور و مقالید ابرام و نقض مصالح جمهور
و معظمات اعمال دین و دولت و کلیات اشغال ملک و ملت
بقبضه اقتدار او منوط و مربوط شد و احوال ارباب فضل
و اصحاب هنر بواسطه وفور عنایت و شمول رعایتش که ناظم
مصالح و متکفل حوایج ائمه و افاضل است منتظم و مضبوط
گشت و اسباب جمعیت و امداد رفاهیت آماده شد
و فراغت ترکیب الفاظ و حضور تتبع معانی دست داد

نعمت
نابه

جهت رای جهان آرایش خریدار متاع فضل و طلبکار بضاعت هنرست و چون بر مقتضای الولد الحر یقتدی بآبائه الغر خلف صدق او مخدوم زادهٔ اعظم سلیل اعاظم الوری فی العجم قرة العیون الحکومة والوزارة درة اصداف الامامة والصداره زبدة صنادید الکرام خلاصة نتایج اللیالی والایام والحسب والنسب والاحتشام المختص بعنایة ذی المن خواجه علاء الدولة والدین حسن بلغه الله معارج العز والجلال ووقاه عن عین الکمال که شکوفهٔ شاخ دولت و دعامهٔ کاخ سعادت و گوهر درج بختیاری و اختر برج کامکاری و نهال برومند چمن جلالت و هلال نورگستر فلک ایالت است

شعر

نور چشم آصف ثانی که با وقت
جشم ملک از طلعتش نور بصر
نوجوان پیر فکرت کز علاکش
قاصر است ادراک عقل راهبر
از جبینش نور دولت لامع است
جون ضیا از صفحهٔ رخسار خور
تا سپهر خاوری تا هر شبی
بیضهٔ زرین نهد در باختر
شمع تعظیم جلال و جاه او

باد تا هنگام ساعت شعله ور
مهر تا بنید سپهر تا روز حشر
مستنیر از صبح اقبال بدر
مردم چشم بدر تا وقت صدور
روشن از تایید خورشید بشیر
نام این در صحن گیتی منتشر
صیت آن در عرصهٔ عالم سمر
در ترقی هر زمانش عز و جاه
در تزاید هر دمش قدر و خطر
والحق آنکه جوهر ذات

اطهر و عنصر نفس ازهرش مجمع کمالات انسانی و مجموعهٔ سعادات نفسانی است چنانکه نفسی با ذکا و ذهنی با ذکا دلی با رقت و فهمی با دقت طبعی با کیاست و خاطری با فراست نطقی با غرابت و لفظی با بلاغت زبانی با فصاحت و بیانی با ملاحت دستی با سماحت و وجهی با صباحت الی غیر ذلک من مکارم الاخلاق و طیب الاعراق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم و چون بحکم

شعر

حاز العلوم لخمس عشرة حجة
ولداته اکفاء ذاک فی اشغال

اوقات میمون و ساعات همایونش در ریحان صبی

وغنفوان شباب بتحصیل علوم مصروف بود وبتحقیق
ان مایل ومشعوف بنا برین معنی توجه واقبال
بابن امر زیاده افتاد و در تحقیق قصیده برده که مدیح
حضرت نبوی است این فواید جمع کرده آمد وانرا فواید
علائیه نام نهاد و در تحت هر بیتی از ابیات قصیده
هفت گونه فایده ایراد کرد اول مفردات لغت
دوم ترجمه وتحت اللفظ سیم حاصل معنی چهارم
ترجمه منظوم پنجم مطارحه ووجوه اعراب ششم تجنیس
هفتم مجاوبه و در تمام قصیده این طریقه مسلوک داشت
وبرین منوال رفت امید بکرم اصحاب وافاضل
که صفحات اوراق این صحیفه مسارح نظر ومطارح
انوار بصر ایشان خواهد گشت آنکه بعین
الرضا دران تامل نمایند واگر هفوتی وعثرتی
یابند ذیل عفو مسدول دارند وباغماض تلقی نمایند
نه باعتراض وفی تاملها بعین الرضا اتساع وعین الرضا

شفیع

شفیع مطاع والله درّ من قال فما احسن المقال شعر
جزی الله خیرا من تامل صنعتی وقابل ما فیها من السهو بالعفو
واصلح ما اخطات فیه بفضله وفطنته واستغفر الله من سهو
تنبیه بدانک این قصیده مشتملست بر صد و
شصت بیت از ان جمله ٢٧ در تشبیب است ٣١ در مدیح
٢٩ در معجزات ١٩ در اوصاف قران که اعظم معجزاتست
٢٣ در جهاد وغزا ٢١ در سبب نظم قصیده ومصدوقه
حال چنانکه در موضع هر یکی از ان اشارت بدان کرده
شود ان شاء الله وحده اکنون شروع کرد در تشبیب
چنانکه عادهٔ شعراست که در مطلع قصیده پیش از
از شروع در مدح ذکر میکنند وان بیست وهشت
بیت است من مطلع القصیدة الی قوله
ظلمت سنة من احیی الظلام الی ان اشتکت
قدماه الضر من ورم مطلع القصیدة فی التشبیب قال
الشیخ الامام الفاضل العلامه شرف الدین ابو عبد الله

محمد بن سعید بن جمال البوصیری الدلاصی الدمشقی
افاض الله علیه سجال عفوه وغفوانه وانزله بحابح جنانه

أَمِنْ تَذَكُّرِ جِيرَانٍ بِذِي سَلَمٍ
مَزَجْتَ دَمْعًا جَرَى مِنْ مُقْلَةٍ بِدَمِ

اللغة همزه وهل میحکونه من وعن از مني وعني ازمن
مناوعنا ازما منک وعنک از تو منه وعنه ازو الی اخره
التذکر یاد آوردن الجار همسایه الجیران جمع یک بتوبه باو
بی بعن بنا بما الکف ذو وذا وذي خداوند السلم درختیست
در بادیه المزج آمیختن الدمع اشک الدموع جمع الجری
رفتن المقلة اندرون چشم المقل جمع الدم خون
الدماء جمع ترجمه آیا از یاد آوردن همسایکانی
که بموضع ذی سلم اند آمیختی بخون اشکی را که میرود
از اندرون چشم حاصل انک شاعر با نفس خود
خطاب میکند یا انک عاشق را که در فراق کریان
وسوزانست در برابر ذهن خود داشته است

وبا او

وبا او خطاب میکند ومیکوید میخواهم که بدانم که سبب
بکاء تو چیست وآمیختن اشک بخون وروان
کردن آن از ره کذر چشم بچه سبب است از انست
که یاد میکنی دوستان خود را که همسایه تو بودند
دران موضع یا از سببی دیکر چنانکه در بیت دوم ذکر
ان بیاید ترجمه منظوم ای ز یاد صحبت یارات اندر ذی سلم
اشک چشم آمیختی با خون روان کشته بهم الاعراب
همزه از برای تغرسل ست وشاید که بر معنی اصلی
خود باشد که استفهام است کویا شاعر نمیداند که
سبب بکاء او چیست سوال از ان میکند ومن
از برای ابتدای غایتست وجار ومجرور متعلق است
بمزجت وتقدیم او بواسطه صدارت استفهام است
واهتمام بذکر سبب واو ظرف لغوست وتذکر
مصدریست مضاف بمعمول خود وفاعلش محذوفست
ای تذکرک جیرانا وذی از اسماء ستة است مجرور بیا

بمفعول

وعلامت جرش یا است و دراصل صفت موصوف
محذوفست ای بموضعٍ ذی سلمٍ واین جار ومجرور
متعلق است بمحذوفی در محل جر که صفت جیران باشد
ای جیرانٍ کائنین بذی سلمٍ واو ظرف مستقرست وعامل
در ضمیر مقدر که ثبت ای بذی سلم هم واضافت ذی بسلم
اضافت معنوی است بمعنی لام ای بصاحب للسلم
تنبیه بدانک هرگاه که مضاف الیه جنس مضاف
باشد اضافت بمعنی من باشد چون خاتم فضةٍ وهرگاه
که ظرف مضاف باشد بمعنی فی باشد چون غلام
امید ضربُ الیومِ وهرگاه که نه جنس باشد ونه ظرف بمعنی
لام باشد چون غلامُ زیدٍ وضمیر بارز که متصل است
بمزجت فاعل است ودمعاً مفعولش تنبیه بدانک
در تمام تصیدها صیغهاء ماضی ضمیر بارز فاعل است
مگر در ضرب وضربت که درین دو صیغه بارز نیست اما ضمیر
مقدر هست گاهی که فاعل مذکور نباشد ومرجوع الیه

ضمیر از پیش گذشته باشد چون زید ضرب وهند ضربت
که هو در ضرب وهی در ضربت مقدر است وضمیر بارز
یازده است الف در تثنیه چون ضربا وواو در جمع مذکر چون
ضربوا ونون در جمع مونث چون ضربن وتا مفتوحه و
مکسوره ومضمومه در ضربتَ وتما وتم وتن در ضربتما
وضربتم وضربتنّ ونا که ماقبلش ساکن باشد در ضربنا
ویا در واحد مونث حاضر از مضارع چون تضربین وبنظم
گفته اند شعر الف وواو ویاء ونون و سه تا
تم تما تنّ بعد ازاینها نا چون شوند متصل بآخر فعل
فاعل فعل باشد ای دانا ودر جری ضمیر هست مقدر
که فاعلش باشد راجع با دمعا واین جمله فعلیه در محل
نصب که صفت دمعا باشد ای دمعا جاریا ومن مقلةٍ
متعلق است بجری وبدمٍ متعلق است بمزجت وایشان
هردو ظرف لغو اند ودرین بیت جهار جار ومجرور آمده است
وجمله جار ومجرور ثانی ظرف مستقر است وباقی ظرف

لغو و جمله اولی محل اعراب ندارد که انشائی است و جملهٔ
ثانیه در محل نصب است چنانکه ذکر رفت اکنون در محل
ظرف و محل جمله قاعده ذکر میرود قاعده در محل ظرف
بدانکه جار و مجرور را نیز ظرف گویند و آن بر دو قسم است
ظرف لغو و ظرف مستقر ظرف لغو آنست که متعلق باشد بمذکوره
چون مررت بزید یا بمحذوفی که از افعال خاص باشد چون
بسم الله ای ابتدا از بسم الله و ظرف مستقر آنست که متعلق
باشد بمحذوفی که از افعال عام باشد چون کان
و حصل و ثبت و وقع و استقر و نحوها مثل زید فی الدار
ای استقر فی الدار و فرق میانه این دو ظرف آنست
که ظرف لغو عمل نکند و ظرف مستقر شبه فعل است و همان
عمل فعل میکند بشرط اعتماد بر ما قبل که عبارتست از اشیاء
سته و آن مبتدا است و موصول و موصوف و ذو الحال
و حرف استفهام و حرف نفی یعنی هرگاه که ظرف خبر مبتدا
واقع شود یا صله موصول یا صفت یا حال یا بعد از استفهام

یا بعد

یا بعد از نفی باشد در این شش صورت عمل کند در ضمیر مقدر
یا در اسمی ظاهر بر قیاس فعل مثال خبر زید فی الدار ای
فی الدار هو این ضمیر مقدر فاعل ظرفست و او در اصل مقدر
بود در فعل عام چون استقر مثلا پس فعل را حذف کردند
و ظرف را قائم مقام او داشتند و آن ضمیر منتقل شد از
فعل بظرف و در و مقدر گشت مثال صله الذی
له ملک السموات والارض که ملک فاعل له است و اصله
الذی لی ثبت له مثال صفت مررت بطائر فوق
غصن مثال حال رایت الهلال بین السحاب مثال استفهام
و نفی أ فی الدار رجل و ما فی الدار رجل قاعده در محل
جمل بدانکه بعضی جملها چنان است که از محل اعراب
نیست و آن ده جمله است مستانفه و انشائیه و
معترضه و مفسره و جمله که صلهٔ موصول باشد و جمله که
جواب قسم باشد و جواب اذا یا جواب لو یا جواب
لولا و جمله که بعد از حتی ابتدائیه واقع شود و همچنین جمله

که عطف باشد بر جمله که انرا محل اعراب نباشد جون قام زید
وقعد عمرو واما جملهها که محل اعراب دارند بسیار است
جون خبر مبتدا و خبر ان و خبر کان وخبر کاد وجمله
که حال واقع شود و جمله که صفت واقع شود وجمله که حال
مضاف الیه باشد و بعد از ظروف لازم الاضافه واقع
واقع شود جون اذ واذا و حیث و لما و بین وبینما
وجمله که مفعول دوم باب علمت و مفعول سوم باب اعلمت
واقع شود وجملهٔ که مقول قول باشد وهمچنین جمله که عطف
باشد بر جمله که انرا محل اعراب باشد جون زید قام ابوه
وقعد اخوه وابن هشام در کتاب اعراب اورده است
که هر گاه که جزای شرط مقرون باشد بفا یا باذا مفاجاة
وشرط مجزوم باشد ان جمله جزائیه در محل جزم باشد جون
من یضلل الله فلا هادی له ویذرهم فی طغیانهم بقراءة
جزم عطف بر محل فلا هادي له ای لایهده احد وجون
ان تصبهم سیئة بما قدمت ایدیهم اذا هم یقنطون ای یقنطوا

واکر جزاء شرط مقرون نباشد بفا یا باذا مفاجاة یا
انکه شرط مجزوم نباشد جملهٔ جزائیه محل اعراب نداشته باشد
قاعده بدانکه جمله که محل اعراب دارد انرا با تقدیر مفردی
برند تا اعراب دران ظاهر شود وان مفرد یا اسم فاعل
باشد جون رایت رجلا یضرب اخاه ای رجلا ضاربا
یا باسم مفعول جون مررت برجل یُضرَب اخوه ای مضروب
اخوه یا مصدر جون اعجبنی ان تقوم ای قیامک ضابطه
در تقدیر جمل انست که جمله یا اسمیة است یا فعلیه در جمله که
اسمیة که عبارتست از مبتدا و خبر نظر کنیم که خبر اسم مشتق است
یا اسم جامد اکر مشتق باشد انرا بجای جمله بنهند و ح
مبتدا معمول او کردد جون مررت برجل ابوه قایم تقدیرش
برجل قایم ابوه واکر جامد باشد اسمی مشتق که معنی
جمله از ان مستفاد شود بجای جمله بنهند جون جاء
رجل ابوه ذو مال ای متمول ومررت برجل طعامه
التمر والماء وادامه الخل والبقل ای فقیرا وقانع وکقوله

فانه شمس فضلٍ وهم كواكبها و در جمله فعليه كه عبارتست
از فعل و فاعل اگر فعل مجهول است انرا با تقدير اسم
مفعول برند چون مررت برجل يُضرَبُ اى مضروبٍ
واگر فعل معروفست بهبينيم كه لازم است يا متعدي
اگر لازم است انرا با تقدير اسم فاعل برند چون
رايت رجلا يَضْحك اي ضاحكا و اگر متعدى است
وضمير مفعول ندارد انرا نيز با تقدير اسم فاعل برند
چون مررت برجل يضرب زيدا اي ضارب لزيد
واگر ضمير مفعول دارد شايد كه انرا با تقدير اسم
مفعول برند باعتبار ضمير مفعول چون مررت برجل
يضربه زيدٌ اى برجل مضروب لزيدٍ على هذا العكس

زيدٌ

يَا قلبُ قَدْ فاضَ دُمعُ الْعَيْنِ كَالدِّيَمِ
وَصِرْتَ حُرْقَةَ الْاَشْوَاقِ فِي الْمِ[illegible] مِنْ
حَتَّى اسْتَحَالَ وُجُودٌ مِنْكَ لِلْعَدَمِ
امن تذكر جيران بذى سلم مزجت دمعا جرى من مقلة بدم

مجاوه

امن تصبر قلب منك منفطم
مالبعد صرت على حالٍ من العدم
ومن فواق غريبٍ هم على سلم
قد خيموا فدعاك الحب للحيم
اقمت بالربع تبكيه و مد رحلوا
مزجت ما سال من عينك بالكلم
وبت سهران دا افكر و دا حرف
تفيض دمعا على خديك كالغنم
اَمْ هَبَّتِ الرِّيحُ مِنْ تِلْقَاءِ كَاظِمَةٍ وَاَوْمَضَ الْبَرْقُ فِي الظَّلْمَاءِ مِنْ اِضَمِ
او وام واما يا الهبوب جستن باد الريح
باد الرياح جمع تلقا برابر الكاظمة نام موضعيست
از مدينه الايماض نرم درخشيدن برق البرق درخش
ودرخشيدن في در في درمن فينا دريافتك در توفيه
دراو الى الظلمات تاريكى الاضم نام كوهيست
نزديك مدينه يا جست بادى از سوى كاظمه

که مسکن یاران قدیست و درخشید برقی در شب تاریک
از سوی اضم که موضع قرار احباب است حاصل انکه
آمیختن اشک بخون وروان کردن ان از راه کذر چشم
بدان سبب است که مذکور شد در بیت اول یا که باد آشنایی
و نسیم شناسایی از جانب کاظمه که مسکن یاران قدیمست
وزیده است و برق محبت وو دوستی در تاریکی شب
فراق از جانب اضم که موضع قرار احبابست درخشیده
منظوم یا مگر بادی وزید از کاظمه از سوی دوست
یا مگر در نیم شب برقی درخشید از اضم الاعراب ام از
حروف عطف است واو بر دو قسم است متصله ومنقطعه
ام متصله آنست که بعد از همزه استفهام اید واحد المستويين یکی
یلی ام باشد و دیگری یلی همزه جون ازید عندک ام عمرو وام منقطعه
انست که بمعنی بل و همزه باشد واو یا بعد از خبر اید جون
انها لابل ام شاء تقدیرش بل هی شاء یا بعد از استفهام
جون ازید عندک ام عند عمرو ودرین بیت ام منقطعه است

بعد

بعد از استفهام واحتمال دارد که ام متصله باشد بتاویل
مصدر ای ام من هبوب الریح ودر شرح یزدی
اشارة بدین وجه کرده است والریح فاعل هبت
واو مونث سماعی است وازین جهت فعل مونث آمده
ومن تلقاء متعلق است بهبت وظرف لغو است
واضافه تلقاء بکاظمه اضافه معنویست بمعنی لام
واومض عطفست بر هبت ای اومض والبرق
فاعلش وفی الظلماء متعلق است بمحذوفی در محل نصب
که حال باشد از برق تقدیرش واقعا فی الظلماء
واو ظرف مستقر است وعمل کرده است در ضمیر مقدر
که فاعلش باشد ای فی الظلماء هو ومن اضم متعلق است
باومض وظرف لغو است ودر وحذف مضافی است
بقرینه ما قبل ای من تلقاء اضم واین دو جمله فعل را
محل اعراب نیست زیرا که عطفست بر جمله مستانفه
یا استانیه جنانکه کذشت التخمیس

ام من ولوع باشواق ملازمة
ام من تشوف نفس فيك حاكمة
ام مبت الريح من تلقاء كاظمة
واومض البرق فى الظلماء من اضم
فما لعينيك ان قلت اكففا همتا
وما لقلبك ان قلت استفق يهم

اللغة ف و ثم بس ما چيست ما استفهاميست
يا انچه ما موصول است مانند ما نفى است لـ مر لى مرا
لنا ما را لك مر ترا له مر او را الا الآفة العين چشم وچشمه العيون
جمع عينيك دو چشم تو ان ولوا اگر القول گفتن الكف
باز داشتن و باز ايستادن الهمى دويدن آب القلب دل
القلوب جمع الاستفاقة بهوش باز آمدن الهيم والهيمان
شيفته شدن بعشق ترجمه بس چيست مر چشمان ترا
كه اگر ميگويى باز ايستيد از گريه مى دود اشك ايشان

بس چيست چشم را كه نيارامد از بكا
ودل را چه شد كه باز نيايد بهوش هم

يعني

معنى گريه زياده ميكنند وچيست مر دل ترا كه اگر ميگويى
باز ايستيد از اين وهشيار شو وبهوش باز آى شيفته
تر وبهوش تر مى شود حاصل انكه ميگويد كه اگر گريه
تو سبب ياد كردن ياران قديم نيست وآتش عشق
ايشان در دل تو جوش نزده است بس چشم ودل
تو چرا فرمان تو نمى برند كه اگر با چشم ميگويى كه ترك
اشك ريختن كن زياده اشك مى ريزد واگر با دل
ميگويى هشيار شو وصبر وسكونى پيش گير بهوش تر
وشيفته تر مى گردد وجنون واضطراب او زياده
مى شود منظوم چيست مر چشمت اگر گويى كه بس گريان شود
يا دلت گويى بهش شو شيفته گردد زغم الاعراب
فما فا از براى تفريع است وما استفهاميست در محل
رفع كه مبتدا باشد ولعينيك متعلق است بمحذوف
در محل رفع كه خبرش باشد تقديرش اى شئ حدث
لعينيك واصلش عينين است تثنيه عين نون

چيست چشمت را كه گفتى بس كن از گريان شوم
دل بر آن كه گفتى بهش [illegible] بهوش نيامد هم

باضافه ساقط شده و بدانک مابده معنی آمده است
شش ازان اسمی است موصوله و موصوفه و شرطیه
و استفهامیه و تامه و صفت و چهار ازان حرفی است
نافیه و مصدریه و کافه و زایده و اِنْ حرف شرطست
و از برای استقبال است اگرچه در ماضی رود و همتا
جزای شرطست و شرط و جزا در تقدیر مضارع اند بحسب
معنی ای ان تقل تهمّیا و این جمله شرطی در محل نصب است
که حال باشد از عینین و عامل در حال معنی فعلست در
مالعینیک تقدیرش مالعینیک ما متین ان قلت
واکففا امر مخاطب است و درو دو وجه رواست ادغام
و فک ادغام و این جمله مقول قول است و در محل نصب
بتاویل ان قلت لهما هذا القول چراکه جمله انشائیه را
محل اعراب نمی باشد مگر بتاویلی و مصراع ثانی بر قیاس
مصراع اولست در اعراب و هم محذوفست بر جزاء
شرط اصلش لهم است و درین صورت رفع و جزم

هردو رواست چراکه هرگاه که شرط ماضی باشد و جزا
مضارع در جزا دو وجه روا باشد رفع و جزم مثال
رفع ع وان اتاه خلیل یوم مسغبة یقول لا غائب مالی ولا حرم
و این وجه در استعمال قلیل است تخمیس
یا من اضاع زمانا فی عسی و متی
عیناه هامعة و القلب قد حفتا
ان کنت تنکر وجدا بعد ما تبسا
فمالعینک ان قلت اکففا همتا
و ما لقلبک ان قلت استفق یهم
اَیَحْسَبُ الصَّبُّ اَنَّ الحُبَّ مُنْکَتِمٌ
مَا بَیْنَ مُنْسَجِمٍ مِنْهُ وَ مُضْطَرِمٍ
اللغة الحسبان پنداشتن الصبابة سخت آرزومند گشتن الصب
عاشق انّ وان بدرستی اِنَّما بدرستی که انک
بدرستی که تو انه بدرستی که او الی آخره الحب دوستی
و دوست داشتن الانکتام پوشیده شدن بین میان

الانسجام ریختہ شدن اب الاضطرام زبانه زدن
آتش ترجمه آیا می پندارد عاشق که دوستی وعشق
پوشیده وپنهان ماند درمیان اشک ریزان ونفس
اتشین که زبانه میزند حاصل انکه شاعر میکوید که
مخاطب من باوجود انکه عشق او ظاهرست انرا پوشیده
وپنهان میدارد ومی پندارد که عشق بپنهان ماند در
میان دو کواه غماز که سوز درون را اشکارا میکنند
وان اشک خونین ونفس اتشین است ونه چنین است
که او میپندارد که چون اوباران اشک از دیده می
بارد واه اتشین باراز سینه برمی آرد عشق او پنهان
تواند بود چنانکه کفته اند بیت

اب چشم راز دل یک یک بمردم باز کفت
منظوم عاشق بیچاره میخواهد که بوشد راز را
باوجود آتش دلسوز آب چشم نم الاعراب
همزه از برای توبیخ وانکاراست ویحسب از افعال

قلوب

قلوبست ومقتضی دو مفعول وان بااسم وخبر در
محل نصب است که قایم مقام دو مفعول باشد تقدیرش
یحسب الصب الحب منکتما ای یحسب اکتتام الحب قاعده
بدانک أنّ بااسم وخبر در تقدیر مفرد است واصل
درین تقدیر انست که اکر خبر اسمی مشتق باشد مصدرش
بجای او بنهند وان مصدر را اضافه کنند باسم انّ
چون بلغنی انک قایم وانّ زیدا قائم ای
قیامک وقیام زید واکر خبر اسمی جامد باشد لفظ
کون بجای او بنهند چون علمت انّ المال وبال
این کاهی است که خبر مثبت باشد واکر خبر منفی
باشد بجای نفی لفظ عدم بنهند چون بلغنی انک غیر
قایم ای عدم قیامک وما در مابین مازائده است
وان ظرف متعلق است بمنکتم واحتمال دارد که ما
موصول باشد وجمله ظرفی صله وعایدش وموصول
باصله در محل نصب بنزع خافض ای منکتم فی ما بین

ذلک ومابین از ظروف لازمه الاضافه است ومنسجم
در اصل صفت موصوف محذوفست اي عين منسجم
ومضطرم عطف بروست اي قلب مضطرم منه
ومنه متعلق است بمحذوفی در محل جر که صفت منسجم است
ای منسجم کائن وضمیر منه راجع است باصب تخمیس
قد کتب احسب ان الحبّ ينكتم
وان دمع عيوني ليس ينسجم
حتى ولعت بهم فالقلب مضطرم
احسب الصبّ انّ الحب منكتم
ما بين منسجم منهُ ومضطرم

لَوْلَا الْهَوَى لَمْ تُرِقْ دَمْعًا عَلَى طَلَلٍ
وَلَا أَرِقْتَ لِذِكْرِ الْبَانِ وَالْعَلَمِ

اللغة لولا اکر نه وجوانه الهوى آرزو وعشق
الاهواء جمع الاراقة ریختن ما یع علی بر علیَّ بر من
علینا بر ما علیک بر تو علیه بر او الی آخره الطلل نشان سرای

کر نبودی عشق اشک ریزی تو بر طلل
بی‌خواب کی شوی از غم بان یا علم

الاطلال جمع الارق بی خواب شدن الذکر والذکری
یاد کردن البان درختیست راست قد در دیار عرب
کر تشبیه قامت محبوب بآن میکنند در راستی وبعض
کفته اند که درخت بید مشک است العلم نام کوهیست
ترجمه اکر نه عشق بودی نرختی اشک خونین را بر
نشانه سرای دوستان و بی خواب نشدی از یاد کردن
درخت بان وکوه علم حاصل انک شاعر با نفس خود خطاب
میکند ومیکوید اکر نه اعشق ومحبت غالب نبودی اشک
خود را ریزان نکردی بر انجا که نشانه خانه محبوبست
وجایی که خیمهٔ اوست وبی خوابی دایم نکشیدی وارام
وقرار از تو نرفتی بیاد کردن اثار دیار ومنازل
احباب ویاران قدیم یعنی کریه وبی خوابی تو از عشق
ومحبت یار است نه از دوستی دیار چنانکه کفته اند
شعر وما حبّ الديار شغفن قلبي
ولكن حبُّ من سكن الديارا منظوم

كونبودي عشق اشكت بر طلل كي ريختي
كي بدي بيخواب جشمت از غم بان وعلم

الاعراب لولا را امتناعيست ازبراي امتناع ثاني
بسبب وجود اول واو مخصوص است بجمله اسمي واز جمله
مواضع وجوب حذف خبر مبتدا است جون لولا زيد
لكان كذا والهوا مبتدا است وخبرش محذوفست
تقديرش لولا الهوى موجود ولم ترق مضارع منفيست
ودمعا منعولش واين جمله فعلي جواب لولا است و
على طلل متعلق است به لم ترق ولا ارقت ماضي منفي است
عطف بر لم ترق عطف جمله بر جمله ولذكر متعلق است
بارقت واو في المعنى منعول له است الا لاجل ذكرهما
وذكر مصدر است بمنعول وفاعلش محذوفست اي
لذكرك البان واين سه جمله را محل اعراب نيست زيرا
كه اول مستانفه است ودوم جواب لولا است وسيم
عطفست بران تخميس يا لائمي كف عن لومي وعن عذلي

فقد ارقت ودموعا احرقت مقلي
هل كنت قبل الهوى بشكو من العلل
لولا الهوى لم ترق دمعا على طلل
ولا ارقت لذكر البان والعلم

فَكَيْفَ تُنْكِرُ حُبًّا بَعْدَمَا شَهِدَتْ
بِهِ عَلَيْكَ عُدُولُ الدَّمْعِ وَالسَّقَمِ

اللغة كيف جكونه الانكار جحود كردن بعد بس الشهادة
كواهي دادن به باو بك بتو بي عن بنا بما تا اخر العدل
كواه راست العدول جمع السقم بيماري الاسقام جمع
ترجمه بس جكونه انكار ميكني دوستي را بعد از ان
كه كواهي داده اند بر تو كواهان عدل كه ان اشك
كلكون جشمست وبيماري جسم حاصل اكث شاعر با مخاطبست
ميكويد كه جكونه انكار عشق ميكني در دار القضا محبت
با وجود دو كواه عدل كه كواهي ميدهند بر عشق تو
يعني انكار عشق مكن جراكه با ان دو كواه عدل كه كواهي

دادند عشق تو ثابت میشود و جنانکه کفته اند مشعر

براحوال عاشق دو کواه اند عدل

سرشک بخون ورخ زرد او

جون کنی انکار عشقت جون کواهی میدهند

بر تو اشک جشم وروی زرد وسستی از سقم

الاعراب کیف ظرفیست متضمن معنی استفهام ومتعلق است بتنکر وتقدیم او بواسطه صدارت استفهام است واین استفهام انکار است ای لاتنکر الحب واعترف به وحبا مفعول تنکر وبعد ظرفیست متعلق بنفعل ومضافست بما [illegible] ما شهدت ما مصدر یست وبا ما بعد خود در تقدیر مصدرست که مضاف الیه ای بعد شهادت عدول الدمع وبه علیک متعلق اند بشهدت وعدول فاعلش واضافه عدول بما بعد اضافه بیانیست والسقم عطفست برالدمع واین جمله را محل اعراب نیست زیرا که انشاییست و مستانفه تجنیس

لاتنکر الحب ان العین قد شهدت

والنفس مالت وفیهم قط ما زهدت

والروح تشهد ما بالقلب قد عهدت

فکیف تنکر حبا بعد ما شهدت

به علیک عدول الدمع والسقم

واثبت الوجد خطی عبرة وضنی

مثل البهار علی خدیک والعنم

اللغة الاثبات ثابت کردانیدن الوجد اندوه الخط معروف الخطوط جمع العبرة اشک العبرات جمع الضنی لاغری المثل مانند الامثال جمع البهار عذار وان کلیست بغایت زرد واندکا وجشم کویند العنم درختیست که شاخهاان بغایت لطیفست وتشبیه انکشتان خوبان بان میکنند جون بحنا سرخ کرده باشند الخد رخ الخدود جمع ترجمه وظاهر کردست اندوه عشق بر دو رخسار تو خطهای سرخ وزرد

از خون اشك و زردی جهره مانند رنك بهار و عنم
و سرخي و زردي يعني جون ورق كل زرد كه بر و كرمي
سرخ رفتار نمايد حاصل انك با مخاطب ميكويد
كه جكونه انكار عشق ميكني و حال انكه سوزش عشق
دو نشان در تو ظاهر كرده است يكي اشك جشم
بجون آميخته كه در سرخي بعنم ماند و يكي لاغري كه در
زردي ببهار ماند بس بعد از انك تو تكي بخط سرخ
و زرد ظاهر شده باشد و دو كواه عدل كه اشك جشم
و بيماري جشم اند بر عشق تو كواهي دهند ترا انكار عشق
بي معني است منظوم عشق ثابت كرده بر رو خط اشك و لاغري
جون بهار روى يار و سرخي شاخ عنم الاعراب
و اثبت عطفست بر شهدت كه در ست سابق است
تقديرش و بعد ما اثبت اي بعد اثبات الوجد و اين
جمله در محل جر است باضافت و خطي تثنيهٔ خطا است
نون باضافه ساقط شده است واو مفعول

اثبت است و الوجد فاعلش و ضني اسميست مقصور
تقديرا مجرور عطف بر عبرة و مثل صفت خطين است
و او نكره است با وجود اضافة بمعرفه زيرا كه از جملهٔ
آن اسمهاست كه متوغل اند در ابهام و باضافت
بمعارف معرفه نمي شوند و لهذا درين موضع صفت نكره واقع
شده است و على خديك متعلق است بمحذوفي در محل
نصب كه حال باشد از البهار كه في المعنى مفعولست تقديرش
خطين يشبهان البهار و العنم كائنين على خديك و در شرح
سمرقندي اشارة بدين وجه كرده است و درين بيت
لف و نشر بي ترتيب بجهت ضرورة شعر اصلش مثل
العنم و البهار خديك تخميس

في شرع اهل الهوى لم تكتحل وسنا
حتى ترى السقم في حكم القضا حسنا
فكيف تنكر وجدا قط ما كمنا
واثبت الوجد خطي عبرة وضنى مثل البهار على خديك والعنم

اري خيال يار شب خواب مى برد لذات را مشوب كند عشق با الم

نَعَم سَرىٰ طَيفُ مَن اَهوىٰ فَاَرَّقَنِي
وَالحُبُّ يَعتَرِضُ اللَّذَّاتِ بِالأَلَمِ

اللغة نعم وبلى ارى السّرى بشب رفتن الطيف صورت كه بخواب بينند من انكس كه وهركه وكيست اوّل من موصولست ودوم من شرطى وسيم من استفهامى الهوى دوست داشتن التاريق خوا‌ب كردانيدن الاعتراض كسى راپيش امدن وحايل كشتن ازچيزى اللذة مزة اللّذات جمع الالم درد الآلام جمع **ترجمه** بلى خيال انكس كه اورا دوست مى دارم شب هنكام آمد ومرا بى خواب كرد وحال انكه عشق پيش مى ايد ولذتها را بدرد ورنج يعنى لذات را درمعرض الم مى اورد وبدان آميخته ميكرداند **حاصل** انكه شاعر بعد ازانكه بدليل وحجت اثبات عشق مخاطب كرد اكنون اززبان او اعتراف بحصول عشق ميكند ومى كويد بلى خيال انكس كه من اورا

دوست ميدارم درمن اثر كرده ومرا بيخواب كردانيده وآرام وقرار ازمن برده وقاعدهٔ عشق ومحبت اينست كه لذات عشق را مبدل ميكند بالم ورنج يعنى لذات ازوزايل ميكند ورنج والم بجاى آن مينهد **منظوم**

جون خيال دلبرم امد مرا بيخواب كرد
عشق ارد درميان خوشى رنج و الم

الاعراب نعم از حروف تصديق است ومراد تصديق كلام سابق است يعنى كيف تنكر تقديرش نعم لا تنكر ومن اهوى من موصول است واهوى فعل مضارع متكلم است از هوى يهوى واين جملهٔ فعل صلهٔ او وعايدش محذوفست كه منعولست اى من اهو‌ه وموصول با صله درمحل جر است كه مضاف اليه طيف باشد تقديرش طيف المهوى اى المحبوب وضمير ارق راجعست باطيف كه فاعلش باشد وياء متكلم منعولش واو عطفست برسرى عطف جمله

آرى آمد طيف عشق كسى كه مرا بيخواب كرد عشق او عارض شد لذات مرا با الم

هَوىٰ يَهْوىٰ

بر جمله والحب واو عطفست والحب مبتدا است
و جمله فعلی خبرش ای الحب معترض وهی شاید که
واو حال باشد و جمله اسمی در محل نصب که حال باشد از
ضمیری که در ارقنی است ای حال کون الحب معترضا
واین جمله اسمی بواو فقط است چون جاءنی زید والشمس
طالعة واللذات منصول یعترض وفاعلش ضمیریست
که راجع است با الحب و بالالم متعلق است باو تخمیس

دمعا بموم ویوم البین غرقنی
و عاذلی بالیم اللوم حرقنی
فکیف الکتم والعذل مرقنی
نعم سری طیف من اهوا فارقنی
والحب یعترض اللذات بالالم

بالایمی فی الهوی العذری معذرة
منی الیک ولو انصفت لم تلم

اللغة اللوم ملامت کردن العذری قبیله بنی عذره ازعرب

المعذرة

المعذرة خواستن الیک بتو الیه باو ای یمن الیناها
الانصاف انصاف دادن ترجمه ای ملامت
کننده من در عشقی که مراست با قبیله بنی عذره یا در عشق
که صاحب انرا معذور باید داشت قبول کن عذری
که از من است بسوی تو واگر انصاف بدهی ترک
ملامت کنی حاصل انک عاشق بعد ازانک اعتراف
کرد بحصول عشق گویا کسی نصیحت او میکند واورا
بدان ملامت میکند در جواب او میگوید که ای کسی که مرا ملامت
میکنی در عشقی که صاحب انرا معذور میدارند و
ملامت نمی کنند کسی را که بعشق ایشان مبتلا شد
یعنی قبیله بنی عذره که مردان ایشان مشهور اند بغلبه
عشق وزنان ایشان موصوف اند بعفت وعصمت
عذر مرا درین عشق مرا قبول کن واز من بپذیر
چه اگر ترا انصاف بودی مرا معذور داشتی وملامت
نکردی منظومه ای که در عشقم ملامت میکنی معذور دار

کرترا انصاف باشد عذرم اري ازکرم الاعراب
یالائمی منادی مضاف است بیاء متکلم و فی الهوی متعلق است
باو و العذري صفت الهوي ای فی الهوی المنسوب
الیهم واو منسوبست ببنی عذره و معذرة مفعول فعل
محذوفست ای اقبل معذرة یا اعذر نی معذرة
بر تقدیر اول مفعول به است و بر تقدیر ثانی
مفعول مطلق و منی و الیک متعلق است بمحذوفی
که صفت معذره ای معذرة صادرة متوجهة الیک
و می شاید که متعلق باشند بفعل مقدّر و در معذرة
رفع نیز جائز است و برین تقدیر اشارت باین
وجوه کرده است و لو حرف شرط است و او از برای
ماضی است اگرچه در مستقبل بود و لم تلم جواب لو است
و مفعول این دو فعل محذوف است تقدیرش لو
انصفتنی لم تلمنی و این جمله اخیره را محل اعراب نیست
زیرا که جواب لو واقع شده است چنانکه در بیت

اوّل گفته شد تخمیس
لما شهدت دیار الحب معفرة
اصبحت حالی یا عادي مکدرة
فدع ملامک لیس اللّوم مقدرة
یالائمی فی الهوی العذري معذرة
منّی الیك و لو انصفت لم تلم
عدتك حالي لا سرّی بمستتر
عن الوشاة و لا دائي بمنحسم
اللغة العدو و درگذشتن الحال معروف الاحوال
جمع لا و لم و ماولن نه السّر نهان الاسرار جمع الاستتار
پوشیده شدن الوشاة سخن چینی کردن الدّا درد
الادواء جمع الانحسام جبریده شدن ترجمه
رسیده است حال من بتو ما درگذشته است حال
من از تو و بوشاة رسیده سرّ من پوشیده نیست
حاصل آنکه عاشق با ملامت کننده میگوید که حال

دور از تو حال من بهان نیک پیدا است
چون نیست ز راز واشی و بی دردی بیکسم

بتو رسید یا از تو درگذشت و بواسطهٔ ملامت کردن
ستر من فاش شد بنوعی که از دشمنان وسخن چینان
پنهان نماند وستر من همه دانستند و درد دل وسوز
درون من بهیچ طریق مستظ شونده نیست پس ای
ملامت کو جون حال درون و بیرون من از تو پوشیده
نیست انصاف بده و ترک ملامت کن جنانکه گفته اند
مکن بنا سیاهی ملامت من مست که آگه است که تقدیر بر سرش جه نوشت
منظوم حال من بگذشته از تو ستر من پنهان نماند
از وشاة و درد من زائل نگشته از دلم الاعراب
حالی اسمیست مضاف بیاء متکلم تقدیرا مرفوع که فاعل
عدتک باشد و تانیث فعل بسبب آنست که او
مونث سماعی است و تاخیر فاعل بواسطهٔ اتصال
ضمیر مفعول است و لاستری لاء نفی جنس است وجون
داخل معرفه شده است عملش باطل گشته و لهذا
رفع وتکریر واجب است وسری تقدیرا مرفوع که مبتدا باشد

وبستر خبرش و باء زایده است وضمیری دروست
که فاعلش باشد راجع باسوی و عن الوشاة متعلق است
بمستتر ولا دائی بمنجسم عطفست بر لاستری بمستتر محمر
لو دقت مادقته فی الحب من غیر
ماالمسی فی قضاء الله والقدر
دع عنک لومی فاحشا ئی علی خطر
عدتک حالی لاسری بمستتر
عن الوشاة ولا دائی بمنحسم
مَحَضْتَنِی النُّصْحَ لَکِنْ لَسْتُ اَسْمَعُهُ
اِنَّ الْمُحِبَّ عَنِ الْعُذّالِ فِی صَمَمِ
اللغة المحض وین کردن یعنی پاک وخالص
کردن النصح والنصیحة نیک خواستن لکن نیک
لیس نیست اولست نیستی تو لست نیستم من
الرابع السمیع والسماع شنیدن الاحباب دوست
داشتن العذل ملامت کردن الصمم کری ترجمه

خالص کینی نصیحت ومن نشنوم ز تو
عاشق بود همیشه ز عذال در صمم

خالص کردی نصیحت مرا ازغرض لیکن من انرا
نمی شنوم که محبت از ملامت سرزنش کنند کان
در پرده صمم وکری است حاصل اینکه عاشق با ملامت
کننده میکوید که نصیحتی که مرا میکنی در ترک عشق اگرچه
خالص است ازشوائب غرض ومشفقانه است
لکن من نمی شنوم زیرا که عادت عاشق انست که گوش
او کر باشد از نصیحت ناصحان وسرزنش ملامت
کنند کان جنانکه در حدیث امده است که حبک
الشیئ یعمی ویصم چه محبت صادق انست که همه افعال
واقوال محبوب در نظر محب نیکو نماید وملامت و
نصیحت ناصح عبارتست ازمنع ازین معنی
پس ازین جهت عاشق نصیحت نشنود وملامت
نه پذیرد که خلاف مطلوب است جنانکه گفته اند
منظوم نصیحت میکند هردم مرا زاهد نمی‌ستوری
برو زاهد تو حال من نمی دانی ومعذوری شعر

تو نصیحت میکنی نیکو ومن می نشنوم
عاشقان باشنده‌ایم از ملامت در صمم
الاعراب) النصح مفعول دوم محصنت است وضمیر
متکلم مفعول اول ولکن از حروف عطفست واو
لازمه نفی است یعنی باید که پیش ازو یا بعد ازو نفی
باشد جون لم یقم زید لکن قام عمرو وقام زید لکن
لم یقم عمرو ولست از افعال ناقصه است وضمیر
متکلم اسمش وجمله فعلی در محل نصب که خبرش باشد
تقدیرش لست سامعاله وفی صمم متعلق است
بمحذوفی در محل رفع که خبر ان باشد ای کاین فی صمم
وعن العذال متعلق است بفی صمم که در معنی اصم است
ودرو حذف مضافی است عن عذل العذال
تخمیس لا تحسبن ملام الصب عنعه
عن الغرام ولا نصح یرجعه
فکیف لومک عن من صم مسمعه

پیری کند نصیحت و من تهمتش کنم
باانکه پند پیری و دورست از تهم

محضتني النصح لكن لست اسمعه
ان المحب عن العذال في صمم

اني اتهمت نصيح الشيب في عذلي
والشيب ابعد في نصح من التهم

اللغة الاتهام تهمت زده کردن التهمة معروف
التهم جمع الشيب پيري البعد دور شدن ترجمه
بدرستی که من تهمت کردم نصیحت کننده پیری را در
ملامت خولش و حال انکه پیری در نصیحت کردن دور
تراست از تهمت از ناصحان دیگر حاصل انکه عاشق
با ملامت کننده میکوید که من نصیحت تو نمی شنوم
زیرا که بعضی از ناصحان بی تهمت که نزدیکتر ند
بمن از تو که ان پیری و سفیدی مویست و کسی ایشانرا
در نصیحت متهم نوارد و ملامت و نصیحت ایشان
همه کس قبول کنند که بی غرض است مع هذا من نصیحت
ایشان نشنیدم و ایشانرا دران متهم ساختم

باانکه شما بر من حسد می برید وطمع در کار من کرده اید
باوجود انکه پیری را هیچ نسبتی بان نیست که تهمت
بران توان نهاد و چون نصیحت ایشان نشنیدم
بطریق اولی که نصیحت تو نیز نخواهم شنید و ترا متهم
خواهم ساخت که قابل غرض و حسد هستی پس ترک
ملامت کن و مراد از نصیحت پیری انست که چون
عارض شد بزبان حال میکوید که وقت مرگ رسید
و زمان توبه و انابة است و ترک هوا و هوس کردن
و مراد از متهم داشتن پیری در نصیحت انست که
گوش دل قبول او ندارد و بر مقتضای نصیحت
او عمل نکند مصراع ما توبه میکنیم ولی دل نمی کند
منظوم شیب پندم داد و او را متهم می داشتم
ور چه شیب اندر نصیحت دور باشد از تهم
الاعراب ضمیر متکلم در اني اسم اوست و جملهٔ فعلی در محل
رفع که خبرش باشد تقدیرش اني متهم و نصیح

فعیل است بمعنی فاعل و مفعول به اتهمت است
واضافه او از قبیل جرد وطبع است ای الشیب
النصیح و فی عذلی متعلق است بفعل و می شاید که متعلق
باشد بمحذوفی در محل نصب که حال باشد از نصیح ای
حال کونه بعیدا من التهمة وابعد اسم تفضیل است
مستعمل بمن و فاعلش ضمیریست راجع با شیب و فی
النصح متعلق است بمحذوفی در محل نصب که حال باشد
از ضمیر ابعد ای حال کونه ناصحا و من التهم متعلق است
با ابعد تخمیس یا من یری انه بالعذل سصح لی
لا سصحن فان القلب فی وحل
و کف عنک ملامی لست فی شغل
انی اتهمت نصیح الشیب فی عذلی
والشیب ابعد فی نصح من التهم
فَاِنَّ اَمَّارَتِي بِالسُّوءِ مَا اتَّعَظَتْ
مِنْ جَهْلِهَا بِنَذِيرِ الشَّيْبِ وَالْهَرَمِ

[illegible]

اللغة

اللغة الامرکافرمودن السوء بدی الاتعاظ پند گرفتن
الجهل نادان شدن و نادانی النذاره بیم کردن الهرم
پیر شدن ترجمه پس بدرستی که نفس من که فرماینده است
ببدی پند و نصیحت ان بیم کننده پیری قبول نمی
کند از غایت جهل و نادانی حاصل اینکه عاشق
عذرخواهی میکند که اگر من نصیحت ناصحان قبول
نکردم و ملامت ایشان در من اثر نکرد بسبب نفس
بد فرمای من بود که هر چند پیری و خرفی در من ظاهر
شد نفس بد فرمای من بنا بر جهل جبلی که داشت نصیحت
ایشانرا که از دروغ و تهمت خالی بود قبول نکرد و از
سوا و طبیعت خود نگردید و روی بصلاح نیاورد
و حال اینکه ایشان مرا بیم کردند و آگاه نیدند که
وقت رفتن است و کار سازی رفتن می باید کرد
و او سخن ایشان قبول نکرد با وجود اینکه نصیح ایشان
بی غرض است پس ای ملامتگو نصیحت ترا که شایبه غرض

داشته باشد جگونه قبول کند **نظم**

نفس اماره بعصیان میکند دینم خراب
وز جهالت پند بند یرد ز پیری و هرم

الاعراب فا از برای تعلیل است و مراد تعلیل عدم قبول نصح است که در بیت سابق است یعنی انما اتهمت فصح الشیب لان امارتی واماره صیغهٔ مبالغه است تقدیرا منصوب که اسم ان باشد و در اصل صفت محذوف است ای نفسی الامارة لی وجله فعلی در محل رفع که خبر ان باشد تقدیرش غیر متعظه و بالسوء متعلق است بامارتی و من جهلها متعلق است بفعل متضمن معنی اقلاع و می شاید که من از برای سببیت چنانکه گویی فعلت هذا من امرک ای بسبب امرک و در شرح یزدی اشارت بدین دو وجه کرده است و احتمال دارد که متعلق باشد بمحذوف در محل نصب که حال باشد از ضمیر اتعظت تقدیرش ما اتعظت

جهلها

حال کونها جاهلة و بنذیر متعلق است بفعل و می شاید که متعلق باشد بجهلها و اضافه او از قبیل جرد قطیفه است ای بالشیب النذیر والهرم عطف است بر الشیب

تخمیس

نفسی اسات وللاحسان قد نعطت
ومابها مسئ لاو لا لحظت
فلیتنی مت طفلا قبل ما وعظ
فان امارتی بالسوء ما اتعظت
من جهلها بنذیر الشیب والهرم

وَلَا اَعَدَّتْ مِنَ الْفِعْلِ الْجَمِیلِ قِرَی
ضَیفٍ اَلَمَّ بِرَاْسِی غَیْرَ مُحْتَشِمِ

اللغة الاعداد ساختن و آماده کردن الفعل کار کردن و کار الجمال خوب شدن القری مهمان کردن و مهمانی الضیف مهمان الاضیاف جمع الالمام فرود امدن الراس سر الرؤس جمع غیر جرو الاحتشام از کسی حشمت داشتن **ترجمه** نفس اماره من اماده نکرد

از اعمال صالحه و کارهای نیک بجهة ضیافت مهمانی که
ناگاه بسر من فرو آمد وان پیری و سفیدی موی است
واز مهمان شرم نمیدارد یا انک من ازو شرم نداشتم
و حرمت داری نکردم حاصل انک میگوید که ضیف
عزیز و مهمانی شریف که سفیدی موی و نور پیریست
بسر من فرود آمد و نفس اماره من اورا عزیز نداشت
و مائده خصال حمیده و اعمال پسندیده پیش او ننهاد
و حرمت داری نکرد و جای آن بود که چنین مهمانرا
حرمت داری کنند منظوم هم نکرد او کان نیکو بهر مهمانی کرا او
بر سرم نازل شد و از من نگشت او محترم
الاعراب ضمیر فاعل در اعدت راجع است با اماره
که در بیت سابق است و این جمله در محل رفع است
عطف بر ما اتعظت ای غیر متعظة و غیر معدة و من
الفعل متعلق است بمحذوف در محل نصب که حال باشد
از قری و تقدیم حال بسبب تنکیر ذوالحال است

تقدیرش ولا اعدت القری کائنا من الفعل الجمیل
و قری اسمیست مقصور تقدیرا منصوب که مفعول
اعدت واو مصدریست مضاف بمفعول و فاعلش
محذوفست ای قراها ضیفا و این اضافت معنویست
بمعنی لام و در الم ضمیریست راجع با ضیف که فاعلش
باشد و براسی متعلق است باو و این جمله فعلی در محل
جراست که صفت ضیف باشد ای ضیف ملم و غیر
منصوبست بر حال از ضمیر الم و می شاید که مجرور باشد
که صفت دوم ضیف بود تجنیس
ولا وقت موعد ابنه المغاز یری
ولا اردت لنعل مثل ما امرا
ولا اردت لنعل ولا اعدت من الفعل الجمیل قری
صف الم براسی غیر محتشم لو کنت اعلم انی اوقره
کتمت سترا بدا لی منه بالکتم اللغة
الکون بودن العلم دانستن التوقیر شکوه داشتن

الکتم والکتمان پوشیده البد وظاهر شدن الکتم کیاهیست
که موی را بدان رنگ کنند تا سیاه شود و داخل جوانان
باشند تا کارهای بد که کنند شرمنده نشوند ترجمه
اگر من دانستمی پیش از فرو آمدن مهمان پیری بر سر
من که او را تعظیم و توقیر نخواهم کرد بپوشیدمی اول
خبری که بر من ظاهر شد از سر پیری بکیاهی که موی
را بدان رنگ میکنند یعنی موی سفید را سیاه کردمی
حاصل آنکه میگوید که اگر من بدانستمی که مهمان
پیری را عزیز و گرامی نمی دارم و ملامت او می‌شنوم
موی خود را رنگ کردمی و نگذاشتمی که پیری بر من
ظاهر شدی تا داخل جوانان بودمی و از عاشقی
و رندی شرمنده نگشتمی چنانکه گفته اند شعر
چون پیر شدی حافظا از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
و مراد ازین سر هم کردن و خبر دادن پیریست برک

و چون پیری سبب اندارست بموت پس رنگ کردن
موی سفید بمنزلهٔ انست که انذار را پوشیده است
منظوم گر بدانستم که مهمان ذا نمی دارم عزیز
کردمی تغییر اسفیدی مویم ارکتم الاعراب
کنت از افعال ناقصه است و ضمیر متصل اسمش
و جمله فعلی که بعد از وست در محل رفع که خبرش
ای لو کنت عالما و اعلم از افعال قلوب است
و متعدی دو مفعول و ما او فره ما نفی است و ضمیر
مفعول راجع است با ضیف که در بیت سابق است
و این جمله منفی در محل رفع که خبر انّ است و ضمیر متکلم
اسمش ای انی غیر مرق ایاه و انّ با اسم و خبر
در محل نصب است که قائم مقام دو مفعول اعلم است تقدیرش
لو کنت عالما بعدم توقیری ایاه و ضمیر فاعل
در بدا راجع است با ستر او این جمله در محل نصب
که صفت ستر اباد یا و لی متعلق است ببدا و منه
ای

کی می ١٦ از نمی توقیر ناکردن تو یعنی
انکه پیری بر ... می ادوی بدارو بی کنم

متعلق است بمحذوفی که حال باشد از ضمیر بدا ای
کاینا منه و بالکتم متعلق است بکتمت **تجنیس**
الشیب قد راعنی والله ایسره

مدّ حلّ قامت الاعضاء تنکره

ومذّ قام بها مارالت احقره
لوکنت اعلم انّی مااوقّره

کتمت سترا بدالی منه بالکتم

مَنْ لِی بِرَدِّ جِمَاحٍ مِنْ غَوَایَتِهَا
کَمَا یُرَدُّ جِمَاحُ الْخَیْلِ بِاللُّجُمِ

اللغه الرّد بازکردانیدن الجموح و الجماح سرکشی
کشی کردن الغیّ والغوایة بی راه و گمراه شدن
الخیل اسب و اسبان اللّجام لگام اللجم جمع **ترجمه**
کیست که ضامن شود و یاری دهد مرا بانک بازدارد
نفس عاصیه سرکش مرا از سرکشی و گمراهی همچنانک
بازداشته می شوند اسپها روان سرکش بلگام

از سرکشی **حاصل** انک چون بیان کرد که نفس بد
فرمای من بسبب جهل جبلی که داشت بند بندیرفت
اکنون طلب رهنمایی میکند که اورا براه راست باز
آرد میگوید که کیست که نفس گمراه سرکش مرا
از سرکشی و گمراهی براه راست باز آرد و اورا رام
و منقاد گرداند چنانکه اسب سرکش را بلگام رام
میکنند و براه باز می آرند چه نفس امّاره من در غایت
ضلالة و گمراهیست و مرا قدرة و قوة ان نیست
که اورا از راه ضلالت براه راست باز آرم دوستی
و یاری میخواهم که مرا یاری دهد و نفس مرا از سرکشی
باز دارد چنانکه گفته اند **ع** یار کار اقتاده را یاری بهم از یاران رسد
منظوم نفس سرکش را ز بی راهی که می آرد براه
چون لگامی کاسب سرکش آورد بار راه هم **الاعراب**
من استفهامی در محل رفع که مبتدا باشد و جار و
مجرور بعد از و در محل رفع که خبرش است ای من یضمن لی

و بردٍ متعلق است بمعنی فعل که در لی است و او مصدر است
مضاف بمفعول و فاعلش محذوف است ای بردّه
جماحا و جماحا در اصل صفت موصوف محذوفست
ای النفس الجماح و من غوایتها متعلق است بردّ و کاف
یرد ما مصدریست و با ما بعد خود در تقدیر مصدر
مجرور بکاف ای کردّ و جار و مجرور متعلق است بمحذوف
در محل نصب که صفت مصدر محذوف است تقدیرش
بردّ جماح ردّ امثل ردّ جماح الخیل و اضافت جماح از
قبیل جرد اقطعه است ای الخیل الجماح و باللجم متعلق است
بیردّ تخییس النفس قدا وقعتنی فی ضلالتها
بسعی الی البغی سعیا من حقارتها
و فی هواها بعدت عن بدایتها
من لی بردّ جماح من غوایتها
کما یردّ جماح الخیل باللجم
فلا ترم بالمعاصی کسر شهوتها   انّ الطعام تقوی شهوة النهم

اللغة

اللغة
الرّوم والمرام جستن المعصیة نافرمانی
المعاصی جمع الکسر شکستن الشهوة آرزو
الشهوات جمع الطعام خوردنی الاطعمة
جمع التقویة نیرومند گردانیدن النهمة حریص
شدن ترجمه پس طلب مکن بگناه
شکست شهوة نفس که گناه طعام نفس
است و طعام شهوة نفس حریص را
زیاده میکند حاصل آنکه میگوید که شکست
شهوة نفس بمعصیت طلب مکن
که شهوة و شرّ نفس بگناه کردن نمی شکند
زیرا که معصیت غذاء نفس است
و بدان قوّة میگیرد و غالب میشود و
طغیان او باستیفاء لذات و شهوات
کمتر نمی شود بلکه زیاده میگردد و رام نفس
امّاره بمخالفت هوای اوست نه بر مقتضاء

طبع او رفتن که اگر با او در سازند نافرمانی
و سرکشی زیاده کند واگر مخالفت او کنند
ترک سرکشی کند و انقیاد نماید منظوم
بس مجوز معصیتها کسر شهوتهاء نفس
زانک قوة میدهد بر شهوة طعام اندر نعم
الاعراب ضمیر مخاطب در لا ترم فاعلش
و کسر مفعول و بالمعاصی متعلق باو و کسر
مصدریست مضاف بمفعول و فاعلش
محذوفست ای کسرک شهوتها و ضمیر
فاعل در یقوی راجع است با طعام و این
جمله در محل رفع که خبر ان تقدیرش ان
الطعام مقوی الشهوة مفعول یقوی
است و اضافه بمعنی لام است و نعم صفت
مشبهه است از نعمت تخمیس
ان استطالت امالتنی لعفوتها

آخر

واستناسرت

واستناسرت فی الهوی قلبی لسطوتها
فان دعت فالمعاصی جل دعوتها
فلا ترم بالمعاصی کسر شهوتها
انّ الطعام یقوی شهوة النهم
والنفس کالطفل ان تهمله شب علی
حب الرضاع وان تفطمه ینفطم
النفس ت النفوس جمع
الطفل کودک خرد الاطفال جمع
الاهمال فروگذاشتن الشب حریص
شدن الرضاع والرضاعة شیر خوردن
الفطام از شیر باز کردن الانفطام
از شیر باز شدن ترجمه ونفس همچو طفل
است اگر طفل را در شیر خوردن بگذاری
همچنان تا بزرگ شود شیر خورد و اگر از
شیر باز کنی باز شود نفس نیز همچنین است

اگر او را در گناه رها کنی عادت بران کند
واگر بازش داری ترک گناه کند
حاصل انک نفس را تشبیه میکنند
بطفل همچنانک طفل را اگر در شیر خوردن
رها میکنند و میگذارند تا چند انک خواهد
شیر خورد حرص او بر شیر زیاده می شود
و ترک آن نمی کند و اگر از شیرش باز می کنند
بازی ایستد و آرام می گیرد نفس همچنین
نفس آدمی نیز طبیعت طفل دارد
و بچه طبع است اگر مراد او با و میدهند
و او را در لذات و شهوات میگذارند
دوستی آن در دل او زیاده میگردد
و نافرمانی بیشتر میکند و اگر مراد او با و
نمیدهند و از لذات و شهوات باز میدارند
رام میگردد و سر براه می آرد و قانع و خرسند

شود

شود چنانک گفته اند شعر
النفس راغبة اذا رغبتها
واذا ترد الی قلیل تقنع
منظوم نفس چون طفلست اگر دایم دهی شیرش خورد
ور کنی از شیر بازش او نخواهد هیچ دم
الاعراب النفس مبتدا است و جار و مجرور یا
خبرش ای کاینة کالطفل و ضمیر فاعل در
شب راجع است با طفل و این جمله جزای
شرطست بتقدیر یشب و جمله شرطی
در محل رفع است که خبر بعد از خبر و تذکیر
ضمیر باعتبار معنیست ای النفس حریصة
علی حب الرضاع ان تهملها و می شاید که
مستانفه باشد و در شرح سمرقندی
اشارت رفته بدین دو وجه کرده است
وعلی حب متعلق است بشب و ینفطم

آخر

مجزوم است بر جزای شرط **تخمیس**

فلم اما لت عن التقوی حار ملا

فاصحوا خاسرین العلم والعملا

فلا تطع امرها ما استطعت نحو علا

والنفس كالطفل ان تهمله شب على

حب الرضاع وان تفطمه ينفطم

هر فی هوای وی کن و پرهیز کن از آنکه حاکم شود که حاکم اگر شد فقد وصم

فاصرف هواها وحاذر ان توليه

ان الهوى ما تولى يصم او يصم

اللغة الصرف گردانیدن المحاذرة از کسی ترسیدن التولیة حاکم گردانید و پشت بگردانید التولی برگشتن و متولی شدن الاصماء بچشم دیدار کشتن صید را الوصم معیوب کردن و شکستن

ترجمه پس بگردان هوای نفس را وحذر کن از آنک اورا حاکم خودسازی

که هوای نفس را وحذر کن چون بر کسی حاکم و متولی شود آنکس را هلاک گرداند یا معیوب کند **حاصل** آنك میگوید که چون نفس امّاره استعداد قبول صلاحیّت دارد واگر اورا از لذّات و شهوات باز می دارند براه باز می آید پس چون چنین است هوا و هوس ازو باز دار و او را از آن بگردان و حذر کن از آنك هوا را بر خود والی و حاکم گردانی که چون هواء نفس بر کسی مسلط شد و حاکم گشت اورا هلاک میکند یا رنجور می گرداند دین بکلی می برد یا ضعیف می گرداند **منظوم**

باز گیرش از هوا بر خود هوا حاکم مکن

چون هوا حاکم شود دینت بشد یا گشت کم

الاعراب هوا اسمیست مقصور مضاف

بضمیر در تقدیر که مفعول اصرف وحاذر عطف بر اصرف وان مصدری با ما بعد خود در تقدیر مصدر است که مفعول حاذر ای حاذر تولیة علیك و ما تولی ماء شرطی است در محل رفع که مبتدا و شرط و جزا خبرش ای المتولی متصم و این جملهٔ اسمی که عبارتست از مبتدا و خبر در محل رفع که خبر آن تقدیرش ان الهوی مصی ان تولی و می شاید که ما بمعنی متی باشد و آن جملهٔ شرطی خبر آن باشد و فعل شرط عامل باشد در ظرف مکنی و در شرح سمرقندی اشارة بدین وجه کرده است رفع و جزم چرا که شرط ماضی است و جزا مضارع و یصم نیز مجزوم است عطف بر یصم اصل اینها یصمی و یصم است باثبات یا و ضمه و درین بیت تخمیس

تخمیس

خطی است در یصم و یصم

فمن مليك بهما ان تمنيه

ودم على الصبر واحذر ان تشلّه

وان ابت من هواها ان تخليه

فاصرف هواها وحاذر ان توليه

ان الهوای ما تولی يصم او يصم

وراعها وهي في الاعمال سائمة

وان هي استحلت المرعى فلا تسم

اللغه المراعاة رعایت کردن سوا و مرد ... الاستحلاء خوش آمدن چیزی المرعی چراگاه المراعی جمع الاسامة چرانیدن **ترجمه** و رعایت کن نفس خود را و حال وی برخبر باش در حالتی که در مرغزار اعمال صالحه چرنده باشد و اگر نفس تو چراگاه مرغزار

اعمال را شیرین یابد و او را خوش آید
پس دران حال نفس خود را با اعمال
مشغول مدار حاصل انک میکوید چون خا
صیت نفس آنست که اکر او را از معصیة
باز دارند باز ایستند و بصلاح آید پس
هر کاه که در اعمال صالحه چرد و بطاعت
وعبادت مشغول شود او را رعایت
کن و محافظت نمای و با او همراهی کن
و اکر نفس را چراکاهی خوش آید یعنی او
را در طاعتی اعجابی و خوش آمدنی باشد
چنانچه سوای نفس دران مدخل سازد
پس آن را دران چراکاه مچران وازان
باز دار و بعبادتی دیکر که مخالف سوای
نفس باشد او را مشغول کن تا در
طاعت و عبادت کاهل نشود و همچنین

هر کاه که نفس بریاضت منور کردد
و ازین جهت لذتی باو رسد دران
حال ترک ریاضت و مجاهده کن تا نفس
از ورطهٔ دیدن عمل و استحسان ریا
ضت بیرون آید که ان آفتی عظیم است
منظوم نفس را مقهور کن چون در عمل جولان کند
و بچیزی انس کیرد باز دارش از ستم الاعراب
وراعها عطفست بر فاصرف و هی مبتدا
ست وسائمة خبرش وفی الاعمال
متعلق است بسائمة مقدم بر و جملهٔ
اسمی در محل نصب که حال باشد از ضمیر
مفعول تقدیرش وراعها حال کونها
سائمة فی الاعمال وان هی آن ضمیر مؤنث
فاعل فعلیست که محذوفست که فعل مذکور
مفسر اوست ای ان استحلت هی

و درینجا حذف فعل واجب است
تا جمع میان مفسِر ومفسَر لازم نیاید
کما فی قوله تعالی وان احد من المشرکین
استجارک واین فعل محذوف شرطست
و فلاتسم جزای شرط وچون جزاء
جمله انشائیست فاء در جزا آمده است
وضمیر استحلت راجع است با نفس
که فاعلش والمرعی تقدیرا منصوب
که مفعولش ومفعول لاتسم محذوفست
ای لا تسمها تخمیس

لاح المشیب ونفسی عنه نائمة
لا یرعوی ربی بالانقال لائمة
فدارها فهی بالاعمال قائمة
وراعها وهی بالاعمال سائمة
وان هی استحلت المرعی فلا تسم

کم حسنت لذة للمرء قاتلة
من حیث لم یدر ان السم فی الدسم
اللغه کم چند و بسا التحسین نیکو
کردن المرء مرد القتل کشتن حیث
آنجا الدرایة دانستن السم زهر السموم
جمع الدسم چربش الدسوم جمع ترجمه
بسیار چنانست که نفس آرایش دهد لذتی
کشنده را بر مرد ازین جهت که نداند مرد
که زهر قاتل در چربش تعبیه است
حاصل انک میکوید بسیار مست که نفس
تلبیس کند و خوب نماید لذتی از لذتها را
بر شخص و آن لذة را در نظر او آرایش
دهد و ازین که نفس با او تلبیس کرده است
و باطل را در لباس حق باو نموده نمی
داند که درین طعام چرب شیرین زهر

قاتل نهمان است بحسب صورت لذة
مینماید و فی المعنی زهر است زیراکه لذة می
نماید از طاعتی که او را خوش آمده ومراد نفس
در آنست وحصول مراد نفس مهلک
است پس هرگاه که نفس خود را بریاضت
و مجاهده مشغول سازی نیک از احوال او
برخبر باش تا تورا بازی ندهد و باطل را
در لباس حق بتو نماید ومراد از طاعتی
که نفس را ازان منع باید کرد بسبب
اعجاب وخوش آمدنی که او را دران
حاصل شده باشد نوافل است ومستحبات نه
فرایض و واجبات وسنن رواتب
که اگرچه نفس را دریها اعجابی شود
او را ازان منع نباید کرد بلکه ترغیب
باید کرد تا جهد دران بیشتر نماید نظم

لذتی کان بامضرت باشد آرایه بشخص
آچنان کردنی یابد که زهر است در دسم
الاعراب کم حسنت کم خبریست و
ممیزش محذوفست ای کثیر من المرات
حسنت وآن محذوف یا مصدری باشد که
مفعول مطلق فعل باشد یا ظرفی که مفعول فیه
باشد یعنی کم تحسین او کم مرة ومی شاید
که کم استفهامی باشد گوییا شاعری داند
که چند نوبت تحسین کرده است سوال
ازان میکند وبرین تقدیر ممیز محذوف
منصوب باشد وبرتقدیر اول مجرور و
عامل در کم مابعد اوست وتقدیم او بر
عامل بواسطه صدارة کم است زیراکه کم
در هر دو وجه صدر کلام دارد وضمیر حسنت
راجع است با نفس که فاعلش و لذة

بیت
ای بس لذت که در وی زهر است نهان گردد
ذوق عصیان زهر بالذة دردانه وائلم

مفعول به و قاتلة صفت لذة وضمیری
در اوست که فاعلش راجع بالذة زیرا
که اعتماد بر موصوف کرده است و فاصله
میانه صفت وموصوف بظرفست و
للمرء متعلق است بفعل و من حیث
نیز متعلق است باو ای حسنت علیه
من هذه الجهة وحیث ظرفیست لازم
لاضافة بجمله واین جمله منفی که بعد ازاو
ست در محل جرست که مضاف الیه ای
من حیث عدم درایة وفی الدسم متعلق
است بمحذوفی در محل رفع که خبر ان
ای ثابت فی الدسم وان باسم و
خبر در محل نصب که قایم مقام دو مفعول
لم یدر زیراکه درایة بمعنی علم است
تقدیرش لم یدر کون السم ثابتا فی الدسم

تخمیس کم اصبح الحصال السر فاعلة
کم شاهر ناظرا فی الاثم عامله
کم اعربت عن قبح الفعل قائلة
کم حسنت لذة للمرء قاتلة
من حیث لم یدر ان السم فی الدسم
واخش الدسایس من جوع ومن شبع
فرب مخمصة شر من التخم
اللغة الخشیة ترسیدن الدسیسة
فتنه پنهانی الدسایس جمع الجوع گرسنگی
الشبع سیری رب بسا واکثر المخمصة
گرسنگی الشدیدی وبتر التخمة بری شکم
التخم جمع وبترس از فتنهاء نهانی ترجمه
نفس که بعضی از گرسنگی وریاضت
است وبعضی از سیری وتنعم پس
ای بسا گرسنگی وریاضت که بتر از سیری

بیت
پرهیز کن ز فتنه جوع و شبع که
بسیار مخمصه بتر از سیری و تخم

باشد حاصل انك جون بيان كرد كه
اكر نفس را جرا كامی خوش آيد
بحيثيتی كه هوائی نفس دران مدخل
سازد اورا ازان بازدارد اكنون
ميكويد كه حاضر نفس خود باش وبترس
از خصلتها بد نهانی او كه از سيری
وكرسنكی بيدا ميشود جه بسی كرسنكی
هست كه آفت آن بتر از آفت سيری
است جون كرسنكی زاهدان يهود و
نصری وهمچنين كرسنكی كه نه بر قانون
طريقت باشد وآلوده عجب و ريا باشد
ونفس بآن خو كند و انس كيرد جنانك
اكر يك بار غذا خورد خوف هلاك باشد
واين بسنديده نيست و ممنوع است
و رسول عليه السلام ازان استعاذت

كرده وفرموده كه اللهم انّي اَعوذُ بِكَ
مِنَ الجوع فانّه بئسَ الضجيع ومفاسد آن
زياده از مفاسدِ سيری است وآفات
آن بسيار ست جون عُجْب وملال
وَبژمردكی دل وخيالات فاسد كه
مفضی ميشود بكفر نعوذ بالله نظم
خيالات نادان خلوت نشين
بهم بر زند عاقبت كفر و دين
كسی كه طعام وغذاء بسيار می خورد احتراز
می نمايد از اظهار آن بيش خلوة وكرسنه
مرتاض دوست ميدارد كه مردم رياضت
اورا معلوم كنند ونفس اورا ازان
حظی ولذّتی ميرسد وآفات سيری
نيز بسيار است جون غلبهٔ شهوت وغضب
وغفلت و قساوة قلب وكسالت در

وبريز اشك بسيار از جشمی كه از نظر حرام
بر شده است وملازم حماء ندامت و
بشيمانی باش يعنی ازان توبه كن وبشيمان
شو جنانك دكر باره بدان اعادت
نكنی حاصل آنك بعد از انك تنبيه كرد
كه مفاسد نفس بر حذر باش ميكويد كه
بر خطاها وكناهان خويش كريه كن و
اشك بسيار بريز از ديدهٔ خويش كه از نظر
حرام بر شده است وملازم باش وَرَعْ وَ
تقوی را واِحتراز كن از معاصی همجون
تايب نادم يعنی در زمانی كه از كناه احتراز
ميكنی ميبايد كه از كناهان كذشته نيز بشيمان
باشی وديكر باره بآن معاودت نكنی تا
توبه واحتراز تو را اثری تواند بود منظوم
بس ببار از ديدكان اشكی كه جشمت بر شد ست

از محارم بس ملازم شو بدركاه ندم الاعراب
الدمع مفعول استفرغ ومن عين متعلق
باو وضمير فاعل درا متلأت راجع است
باعين وجملهٔ فعلی در محل جر كه صفت
عين تقديرش عينٍ ممتلئه ومِن المحارم
متعلق است با متلأت و حِمْيَةَ الندم
مفعول الزم واضافت بمعنی لام است
تخميس ان كانت النفس فی الامراض قد نشأت
وحالطت شهوات اذ وعت ورعت
له بالحكم الذی لولاه ما برئت
واستفرغ الدمع من عين قد امتلأت
مِن المحارم والزم حمية الندم
وَخَالِفِ النَّفْسَ وَالشَّيْطَانَ وَاعْصِهِمَا
وَاِنْ هُمَا مَحَضَاكَ النُّصْحَ فَاتَّهِمِ
اللغه المخالفت باكسی خلاف كردن

طاعت وفرومردن نور یقین در دل
وغیر آن امّا آفات گرسنگی بتر است
از آفات سیری که در آن خطر کفر است
نعوذ بالله منظوم شبع
می بترس از حیلهاء نفس چون جوع
مست گاه گرسنگی بتر ز سیری و تخم
الاعراب جملهٔ انشائی عطفست بر انشائیات
ماقبل و من جوع من بیان است و
جار مجرور متعلق است بمحذوفی در
محل نصب که حال باشد از الدّسائس
تقدیرش حال کونها ناشئة من جوع
و رُبَّ از حروف جرست و او مخصو
صست بنکره که موصوف باشد بمفردی
یا بجمله و درینجا مخصصه نکره است مو
صوف بجمله اسمی بر تقدیر حذف مبتدا

یعنی

یعنی هی شر وعامل رب ماضی محذوف
باشد غالبا ای شاهدتها وادرکتها وشر
درینجا بمعنی تفضیل است مستعمل بمن
تخمیس فاجعل سبیرک فی الدنیا علی الورع
واخل ما شبهته النفس من ولع
وعش فقیرا علی الاطلاق وابتع
واخش الدسائس من جوع ومن شبع
فرب مخمصة شر من التخم
واستفرغ الدمع من عین قد امتلأت
من المحارم والزم حمیة الندم
اللغة الاستفراغ اشک ریختن
قد ولقد بدرستی که الامتلاء پر شدن المحرمة
حرام شدن اللزوم لازم شدن الحمیة
والاحتماء خویشتن را از چیزی نگاه داشتن
الندم پشیمان شدن و پشیمانی ترجمه

الشیطان دیو الشیاطین جمع العصیان
نافرمانی کردن ترجمه
مخالفت کن نفس و شیطان را و
فرمان ایشان مبر اگرچه ایشان از
روی نصیحت که پاک و خالص باشد
ترا بآن فرمایند پس ایشانرا در آن
نصیحت متهم و دروغ گوی دار
حاصل آنکه مخالفت نفس و شیطا
کن در آنچه ترا بآن فرمایند و نصیحت
ایشان مشنو و ایشانرا متهم کن بآنکه
نصیحت شما بنا بر مکر و غرض است
زیرا که عداوت نفس و شیطان
با آدمی جبلی است و هرچه ایشان گویند
اگرچه بظاهر محض نصیحت نماید
امّا از مکر و فریبی خالی نباشد پس در آن

ایمن

ایمن نتوان بود و تصدیق نتوان کرد
وچون نفس و شیطان ~~باشد و فرمان~~
~~شان مبر~~ دشمن اند که متابعت ایشان
کنند متابعت دشمن خود کرده باشند
منظوم برخلاف نفس و شیطان باش و فرمانشان مبر
ور نصیحت میکنندت قول شان دان متهم
الاعراب وان هما ان شرطیه است
و فعل شرط محذوف است و هما فاعل
اوست تقدیرش وان محضاک
هما محضاک و فاتهم جزای شرطست
وچون جزاء جملهٔ انشایی است فا در
جزا آمده است و النصح مفعول دوم
محضاک است و مفعول اتهم محذوف
است ای اتهمهما تخمیس
وکن اذا نصحک النفس متهما

فان داک من الشیطان واعصهما
واحفظ لسانا و فرجا منک وحصهما
وخالف النفس والشیطان واعصهما
وان هما محضاک النصح فاتهم
ولا تطع منهما خصما ولا حکما
وانت تعرف کید الخصم والحکم

اللغة الاطاعة فرمان برداری کردن الخصم بیکارکشتن الخصوم جمع الحکم والحکم داور انت تو مرد انما انتم انت تو زن انما انتن العرفان والمعرفة شناختن الکید بدسگالیدن

ترجمه وفرمان برداری ایشان مکن بهرچه ترا بآن فرمایند خواه بر سبیل خصومت خواه بر سبیل حکومة یعنی اگر خصم تو باشند واگر حکم عدل نمایند

که تو مکر خصم و حکم را میدانی ومی شناسی

حاصل انک میکوید فرمان نفس وشیطان مبر اگرچه ایشان خود را درصورت حکم وعدل بتو نمایند زیرا که در معنی خصم تواند وبا تو مکر میکنند وتو مکر خصم وحکم می شناسی یعنی باو دانک خصم است شاید که چنان نماید که نصیحت میکند باخلاص وحال انک مکر وحیله کرده باشد تا شخص را در هلاک اندازد وشاید که چنان نماید که حکم ومتوسط است وحق نصیحت بجای می آرد وحال انک مکر کرده است وفریب میدهد تا از راه راست باز دارد واحتمال دارد که مراد از خصم وحکم شیاطین انس وجن باشد که اعوان نفس وشیطان اند

وایشان ترا کاری فرمایند که ظاهرا نیک نماید اما از مکر وخداع خالی نباشد

منظوم

ترک کن فرمان ایشان چه حکم باشد چه خصم
ذانک میدانی تو مکر خصم وهم مکر حکم

الاعراب منهما من بیان است وجار مجرور متعلق است بمحذوفی در محل نصب که حال باشد از خصما وتقدیم حال بسبب تنکیر ذو الحال است وخصما مفعول لا تطع ولا حکما عطف برو ولا زایده است چرا که بعد از نفی واقع شده است وبا واو عطفست وانت واو حال است وضمیر مخاطب مبتدا است وجملهٔ فعلی در محل رفع که خبرش ای انت عارف واین را جملهٔ صغری گویند ومبتدا با خبر در محل نصب که حال باشد از ضمیر لا تطع تقدیرش

لا تطع عارفا واین جملهٔ اسمی را کبری گویند وکید مفعول تعرف واو مصدریست مضاف بفاعل ومفعولش محذوفست ای کید الخصم والحکم عطفست بر الخصم

تخمیس

وان هما اولیا امنا ردا حکما
فلم اخافا بغش منهما حکما
فلا تصح لهما ان اظهر حکما
ولا تطع منهما خصما ولا حکما
وانت تعرف کید الخصم والحکم

استغفر الله من قول بلا عمل
لقد نسبت به نسلا لذی عقم

اللغة الاستغفار آمرزش خواستن العمل کار کردن وکار النسبة بچیزی باز خواندن النسل نژاد والانسال جمع العقیم نازاییده العقم جمع

ترجمه

آمرزش میخواهم از خدا از قولی که بی عمل باشد
یعنی از نصیحتی که ترا کردم ونفس من
بآن عمل نمیکند هر آینه نسبت کرده ام بسبب
آقول نسبتی بکسی که نازاییده است
حاصل انکه بعد از انکه شاعر نفس خودرا
مخاطب ساخته بود واورا نصیحت
می نمود اکنون از خطاب بتکلم نقل کرده
وگفت آمرزش می خواهم از خدای تعالی
از کناهی که آن گفتاری باشد که عمل با آن
نباشد چه هر گفتاری که عمل با آن نباشد همچنان
باشد که نسبت کرده باشم فرزندی بکسی که
نازاییده است یعنی نفس خود را اهل اعمال
صالحه اثبات کرده ام وحال انکه او عقیم و نا
زاییده است وهر عملی که لایق درگاه
حضرت عزت باشد از و صادر نشد و قول

بی عمل کناهیست که از ان توبه واستغفار
باید کرد **منظوم** میکنم استغفر الله از کلام بی عمل
بچه میخواهم از ان زن کو بود صاحب عقیم
الاعراب من قول متعلق است باستغفر
وبلا عمل متعلق است بمحذوف در محل جر که صفت
قول ای قول غیر معمول به وبه متعلق است
بنسبت وضمیر او راجع است با قول ای
بهذا القول ولذی عقم نیز متعلق است
بنسبت سخن معنی اینست **تخمیس**
واستغفر الله واستغفرع من الزلل
اذا انتهت لصافی القول والعمل
فلم اقول سوی ما کان فی املی
استغفر الله من قول بلا عمل
لقد نسبت به نسلا لذی عقم
امرتک الخیر لکن ما ائتمرت به

وما استقمت فما قولی لک استقم
اللغه الامر فرمودن وکار فرمای
الخیر نیکی ونیک تر ایتمار فرمان برداری
کردن الاستقامت راست شدن
وراست ایستادن **ترجمه**
فرمودم ترا بکار خیر لیکن خود فرمان
نبردم واستقامت وراستی در کار
وعمل خود ندارم پس چه معنی داشته
باشد گفتن من با تو که استقامت نمای
برطاعت وبراه راست باز آی **حاصل**
انکه با مخاطب میگوید که من ترا بکار
خیر فرمودم وخود بموجب آن امر
عمل نکردم وبرطاعت استقامت ننمودم
پس گفتن من با تو که استقامت نمای
برطاعت چگونه نافع باشد که نصیحت

کاهی موثر باشد که خود بآن عمل کند
ودر تحت این خطاب داخل باشد
قوله تع اتامرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم **منظوم** امر تو کردم بخیر وخود نکردم هیچ خیر
راستی در دین نکردم راستر زین گفتنم
الاعراب الخیر منصوبست بنزع
خافض اصلش امرتک بالخیر است
حرف جر را حذف کرده اند وما بعد او را
منصوب داشته کما فی قوله تع واختار
موسی قومه ای من قومه وما در ما ائتمرت
وما استقمت نافیه است وبه متعلق است
بما ائتمرت وضمیر او راجع است بالخیر و
فما قولی فاء تفریع است وما استفهامی
در محل رفع که مبتدا و قولی تقدیر امرفوع
که خبرش یعنی ای شیء قولی و لک

است
متعلق است بقولی و استقم مقول قول
بتاویل ما قولی لکک میز القول تخمیس
صاع الزمان و قلبی غیر منتبه
فیا اخی استقم عن غی مذهبه
الا المذهب غی من تقلبه
امرتک الخیر لکن ما ائتمرت به
وما استقمت فما قولی لک استقم
وَلَا تَزَوَّدْتُ قَبْلَ الْمَوْتِ نَافِلَةً
وَلَمْ أُصَلِّ سِوَى فَرْضٍ وَلَمْ أَصُمِ
اللغة التزوّد توشه برداشتن
قبل پیش قبلی پیش من قبلنا پیش ما قبلک
پیش تو قبله پیش او تا آخر الموت مرگ
و مردن النفل و النّافلة طاعت زیادتی
که نه فریضه باشد و نه سنت النّوافل جمع
التصلیة نماز کردن و درود فرستادن

سِوَی جز الفرض و الفریضة فرموده خدای
الفُرُوض و الفرایض جمع الصوم روزه داشتن
ترجمه و توشهٔ راه خود برنگرفتم
پیش از مرگ از نماز نافله و نگزاردم هیچ
نماز و نداشتم هیچ روزه غیر از نماز و روزهٔ
فرض حاصل آنک میگوید که پیری مرا
تَنْبِیه کرد با آنک مرگ نزدیکست و من
بآن مُتَنَبِّه نشدم و هیچ توشه از نوافل
طاعات بهر سفر آخرت برنگرفتم و در
نوافل تقصیر کردم و بآن تقرّب بحق
تعالی نجستم که بندهٔ را بنماز و روزه قرب
بسیار بحضرت عزّت حاصل میشود
و چنانکه در حدیث قدسی آمده است
که لا یزال العبد یتقرب الی بالنّوافل
حتّی احببته فاذا احببته کنت سمعه

و بَصَرَهُ و یَدَهِ و رِجله و بی یسمع و بی
یبصر و بی یبطش منظوم
کسی که زنکرد هم بهر زاد آخرت
و نماز و روزه جز فرضی نیامد از تنم
الاعراب و لا تزوّدت عطف بر ما ائتمرت
و ظرف که بعد از اوست متعلق باوست
نافله مفعولٌ به و سِوَی از اداة استثناست
بمعنی غیر و منصوبست بر ظرفیّت و از ظروف
لازم الاضافه است و ما بعدش مضاف الیه
و متعلق است بلم اُصلّ و لم اَصُمْ عطف بر لم اُصلّ
ای لم اُصلّ سِوَی ظرف ثانی را حذف
کردند بقرینهٔ اوّل تخمیس
نفسی عن الرشد ما تنفک غافلة
و لم یکن بفعال الخیر حافلة
حتّی دنت حسرتی للموت کافلة

و لا تزوّدت قبل الموت نافلة
و لم اصلّ سوی فرض و لم اصم
چون از نسیب فارغ شد شروع کرد
در مدح که مقصود بالذاتست و آن
سی و یک بیت دیگر است من منا الی قوله
یوم یعرس فیه الفرس انّهم
ظَلَمْتُ سُنَّةَ مَنْ أَحْیَا الظَّلَامَ إِلَی
إِنِ اشْتَکَتْ قَدَمَاهُ الضُّرَّ مِنْ وَرَمِ
اللغة الظلم ستم کردن السنة و موده
و کردهٔ رسول السُّنَن جمع الاحیاء
زنده کردن الظلام تاریکی الی و حتّی تا
اِلَیّ تا بمن اِلَینا تا بما الیک تا بتو الیه تا باو
الاشتکاء از کسی از چیزی نالیدن
و گله کردن القدم پیش پای الاقدام
جمع الضرّ گزند و گزند رسانیدن الورم آماس

ترجمه ستم کردم بر نفس خود
و ترک کردم سنّة کسی را که زنده داشت
شبهاء تاریک را تا غایتی که قدمهای مبارکش
شکایت کرد از گزندی که باو رسیده بود
از ورم از بس که شب تا روز بر یک قدم
ایستاده بود حاصل آنک میگوید که ترک
سنّة کسی کردم که در احیاء شب
چندان مبالغه کرد که هر دو پای مبارک
او ورم کرد و شکایت نمود از گزندی
که از ان ورم باو رسیده و ازین جهة
بود که کفّار نسبت شقاوة بآن حضرت
کردند و گفتند محمد خود را بعبادة
خدای خویش شقی گردانیده است
تا این آیة نازل شد که طه ما انزلنا
علیك القرآن لتشقی و چون در اداء

سنن

است
سنن تقصیر نموده این معنی نوع ظلمی
که بنسبت آن واقع شده لاجرم کنایت
از ترک تظلم کرد منظوم
من ستم کردم بسی بر سنّت خیر البشر
الرسل
آنك از احیاء شبها پای او گردید ورم
الاعراب من احیی من موصولست
و جمله فعلی صله و عایدش و موصول با صله
در محل جر که مضاف الیه تقدیرش
سنة من احیی الظلام و الی از برای انتهای
غایت است یعنی غایت احیا و آن
اشتکت ان مصدری با ما بعد
خود در تقدیر مصدر است که مجرور
بالی ای الی اشتکاء قدمیه
و قدماه فاعل اشتکت و تانیث
فعل بواسطه تانیث فاعل است

که قدم مونث سماعیست و الضر مفعولش
و من ورم من بیانست بیان ضر میکند
ای الضر الذی هو الورم و جار مجرور
در محل نصب که صفت الضر تقدیرش
الضرّ الحاصل من الورم تخمیس
اولی الشباب و ما اصلحت لی عملا
و الشیب وافی و لم احسن به املا
و لم اقم ساعة فی اللیل مبتهلا
ظلمت سنة من احیی الظلام الی
ان اشتکت قدماه الضر من ورم
و شدّ من سغب احشاءه و طوی
تحت الحجارة کشحًا مترف الادم
اللغة الشدّ استوار بستن السغب
گرسنگی الحشا اندرون تهی گاه الاحشاء
جمع الطیّ در هم پیچیدن تحت و اسفل

از بهر دفع جوع حجر بر شکم ببست
پیچید زیر سنگ تهی گاه را بهم

زیر

زیر الحجر سنگ الحجارة و الاحجار جمع
الکشح تهی گاه الاتراف در نعمة د نه
کرفت گردانیدن المترف نازك الادیم
پوست پیراسته ترجمة و پیچیده بود از
گرسنگی شکم خود را و پیچیده بود در
زیر سنگ تهی گاه نازك لطیف خود را
تا مضرّت جوع باو نرسد و از طاعت باز
نماند حاصل آنك از غایت گرسنگی محکم
ببست شکم خود را و سنگ در آن
پیچید و این ریاضت باختیار و قبول
کرده بود نه از آن جهت که از تدبیر معاش
عاجز بود بلك کوههاء زر بر وعرض
میکردند و التفات بدان نمی نمودند
چنانك در بیت دیگر اشارت بدین
معنی است منظوم

پینک پستی بر شکم آن نازنین از کرسنگی
صرف کردی در ره حق جمله دینار و درم

الاعراب وَشَدَّ عطف ست بر راحی
ای ومَنْ شَدَّ و در محل جرّ ست باضا
فت تقدیرش ظلمت پینه الشاد
و من سغب متعلق است بشدّ
و می شاید که متعلق باشد بمحذوفی در
محل نصب که حال باشد از ضمیر شدّ
ای شدّ سغبان و احشاءهٗ مفعول
اوست وظرف متعلق است بطوی
یا بمحذوفی که حال باشد از کشحا و تقدیم
حال بسبب تنکیر دو الحال است
ای وطوا الکشح حال کونه واقعا
تحت الحجارة و مترف صفت
کشحا است و مضافست بمعمول خود

واضافت لفظی است ولهذا صفت
نکره واقع شده است ای مترفا ارمه

تخمیس هو الحبیب الذی کل الفخار حوی
وبا شکی قط من جوع و فرط جوی
کم قام لیلا وصوما بالنهار طوی
وشد من سغب احشاءهٗ وطوی
تحت الحجارة کشحا مترفا ادم

وَرَاوَدَتْهُ الجِبَالُ الشُّمُّ مِنْ ذَهَبٍ
عَنْ نَفْسِهِ فَأَرَاهَا أَيَّمَا شَمَمِ

اللغه المراودة کاری از کسی در
خواستن الجبل کوه الجبال جمع الاشمّ
بلند الشمّ جمع الذهب زر سرخ الارائة
نمودن ایّ و ایّة کدام مررت برجل ای
رجل کذشتم بمردی وچه مردی الشمم بلندی

ترجمه و در خواست کرد پیغمبر را

سر کوههای بلند زر
عرض کرد بر آن
خود را بجهت [illegible] شد هم
سر از وی
نمود و همتی

از نفس او کوهها بلند که زر سرخ بود
پس او از آن ترفع نمود و آنرا قبول نکرد

حاصل آنکه چون بیان کرد که آن
حضرت از کرسنگی پینک بر شکم مبارک
بسته بود وهم آن می شد که کسی تصور
کند که آن کرسنگی ضروری بود نه اختیاری
بجهت دفع این وهم گفت که کوههای
بلند که از زر سرخ بود بر سبیل امتحان
خود را بر آن حضرت عرضه کردند که او را
بفریبند و نفس او به با ایشان قطعا میل
نکرد و التفات ننمود و ارتفاع و استغنا
نمود از آن

منظوم

کوه زرّین کرد خود را عرضه تا کردد قبول
دو بکردانید از آن زر پیدّ عالی همم

الاعراب الجبال فاعل راودت

و تانیث فعل بسبب آنست که فعل جمعست
و کل جمع مونث وضمیر مفعول راجع است
با مَن موصول در بیت سابق و
همچنین ضمیر فاعل که دَرْ اَرَاهَا ست
راجع ست با مَن وضمیر مفعول که در
و است راجع است با جبال و الشم
صفت جبال است ومن ذهب متعلق
است بمحذوفی در محل نصب که حال
باشد از جبال تقدیرش کاینة من ذ
هب وعن نفسه متعلق است براودت
وأرَى مشتق است از ارائة و متعدیست
بدو مفعول وضمیر متصل مفعول اوست
و ایما شمم مفعول دوم و او صفت
موصوف محذوفست تقدیرش
شمما ای شمم وما که در ایما ست زائده است

تخمیس هو الذی فلاقی فی ارفع الرتب
وماله قط فی دنیاه من ارب
وقط ما زلفها فی الجهد والسغب
وراودته الجبال الشم من ذهب
عن نفسه فاراها ایما شمم

وَاَكَّدَتْ زُهْدَهُ فِيهَا ضَرُورَتُهُ
اِنَّ الضَّرُورَةَ لاَ تَعْدُو عَلَى الْعِصَمِ

اللغة التاکید استوار کردن الزهد والزیادة بی رغبت شدن در چیزی الضرورة بی چارگی الضرورات جمع العداء بیداد کردن العصمة نگاه داشتن و نگاه داشت العصم جمع واستوار گردانید زهد و تقوی او را اضطرار و افتقار او که ضرورت فقر بر عصمت او غالب نمی شد حاصل آنک احتیاج و ضرورت

آن حضرت موکد زهد او بود که هر چند فقر و ضرورت او زیاده می شد او در زهد و تقوی می افزود و حق تعالی او را معصوم گردانید و نگاه داشت آمیل کردن بدنیا و درین بیت اشارتست بعلو قدر فقر و زهد منظوم
با ضرورتها که بودش ترک دنیا پیشه کرد
از ضرورت چه نبود آنک دور است از لم
الاعراب زهده مفعول اکدت و ضرورة فاعلش و فیها متعلق است بزهد و ضمیر او را راجع است باجبال و ضمیر فاعل در لا تعدو راجع است با ضرورة و جمله فعلی در محل رفعست که خبر انّ تقدیرش غیر عادیة و علی العصم متعلق است بلا تعدو و واو تانیث اذنی است و لهذا فعل مؤنث آمده است

و من العدم متعلق است بلم تخرج

تخمیس مقدار ما قد وصی فی عیز ووس
فلم یقل ابدا هذ للحطام حس
وقلبه فیه کل المکرمات سپکس
وکیف تدعو الی الدنیا ضرورة من
لولاه لم تخرج الدنیا من العدم

مُحَمَّدٌ سَيِّدُ الْكَوْنَيْنِ وَالثَّقَلَيْنِ
وَالْفَرِيقَيْنِ مِنْ عَرَبٍ وَمِنْ عَجَمِ

اللغة التمجید بسیار ستودن السید مهتر السادات جمع السادات جمع الجمع الکونین دنیا و آخرت الثقلین آدمی و پری العرب تازی زبان العرب جمع العجم هر که جز عرب است ترجمه محمد مهتر دنیا و آخرة است و مهتر آدمی و پری است و بزرگ فریقین است از عرب و عجم حاصل

آنك حضرت محمد صلعم سید کاینات و خلاصه موجودات است و بهترین هر دو عالم است و درین بیت اشارتست بآنك او مبعوثست بجن و انس و عرب و عجم منظوم
ان محمد مهتر کونین و فخر جن و انس
بهترین هر دو عالم مهر عرب و عجم
الاعراب محمد در وی سه وجه است رفع بآنك خبر مبتداء محذوف باشد ای هو محمد یا بآنك مبتدا باشد و سید کونین خبرش و نصب بآنك عطف بیان موصول باشد بر تقدیری که من مفعول باشد چنانك در بیت سابق گفته شد یا نصب علی المدح و در شرح سمرقندی اشارة باین دو وجه کرده است

یا محمد خود

وجه بانك عطف بيان من موصول
باشد يا بدل ازو وتقدير اضافت
ودر شرح يزدى اشاره باين دو
وجه كرده است وسيد صفت
محمد است يا خبر اوست چنانك ذكر
رفت وآن صفت مشبه است بر وزن
فعيل مشتق از سيادة ومضاف است
بمفعول وفاعل ضمير يست مقدر راجع
با محمد اى ساد الكونين ومن عرب
من بيان است اى الفريقين الذين
هما عرب وعجم وجار ومجرور در محل
نصب است كه حال باشد از فريقين
كه فى المعنى مفعول است اى ساد
الفريقين حال كونهما كائنين وعرب
ومن عجم تخميس

لم اخش من سوء دينى حب حاو على
بر فرقة غسلت ماكان قبل لدى
عسى يقول عد فى الحشر ادن الى
محمد سيد الكونين والثقلين
والفريقين من عرب ومن عجم
نبينا الآمر الناهى فلا احد
ابرّ فى قول لا منه ولا نعم
اللغة النبى پيغمبر الانبياء جمع النهى
باز داشتن الاحد يكى الآحاد جمع البر راست
كردن سوگند القول گفتن وگفتار
الاقوال جمع ترجمه پيغمبر ما فرماينده است
وامركننده امت را بكارهاء نيك وباز
دارنده است ونهى كننده از كارهاء بد
پس هيچ كس ازو راست گوتر نيست
در گفتار لا ونعم حاصل انك آن محمد

پيغمبر ما كه امر كننده و نهى كننده است
نبود ازو ابرّ در گفتار نه و نعم

پيغمبر است كه فرماينده است خلايق را
بفرمان بردارى خداى وعبادت او
ونهى كننده است ايشان را از معاصى
وعملهاى بد وهيچ كس راست گوتر
ازوى نيست در قول لا ونعم
~~انك آن محمد پيغمبر ما است~~
كه فرماينده است وهر چه گفت از حق گفت
وما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى
يوحى منظوم
آن نبى آمر ناهى امين راست گو واندر نعم
راست گوتر زو نبد در قول لا
الاعراب نبينا در وى نيز سه وجه رواست
رفع بانك خبر مبتداء محذوف باشد
اى هو نبينا يا خبر محمد باشد يا آنك مبتدا
باشد والآمر خبرش والناهى خبر بعد از

خبر وبر تقدير اول آمر وناهى صفتش
باشد وجر بانك صفت دوم محمد
باشد ونصب على المدح وفلا احد
لاء مشابه ليس است واحد اسمش
وابرّ خبرش واو اسم تفضيل است
مستعمل بمن ومنه متعلق است باو
ودرو ضمير يست مقدر كه فاعلش
راجع باحد وفى قول نيز متعلق است
بابرّ وقول مصدر يست مضاف بمعمول
وفاعلش محذوفست اى فى قوله
لا ومى شايد كه اسم باشد نه مصدر ولا درين
محل محكى است وعلم لا نامى است كه حرفست
ومراد لفظ لا ولفظ نعم است پس
اسم باشد در محل جر باضافت تقديرش
فى قول هذه اللفظ واو مقول قول است

جرا که متضمن معنی جمله است جنانک
کویی نعم در جواب اَقَامَ زَیدٌ یعنی نعم قام زیدٌ
وهمچنین نعم محلی است و در محل جر است
عطف بر لا و لاء دوم زایده است
ای و فی قول نعم **تخمیس**
لسائر الانبیا من فضله مدد
ومعجزات حواها ماله عدد
لبحر افضاله کل الوری یرد
نسا الامر الناهی فلا احد
ابر فی قول لا منهُ ولا نعم
هو الحبیبُ الذی ترجی شفاعته
لِکلِّ هَولٍ مِنَ الاهوالِ مُقتحم
اللغه الذی آن مرد که اللذین جمع
اللتی آن زن که اللاتی واللواتی جمع
الرجاء امید داشتن و بر سیدن

الشفاعة خواهش کردن کل هر و همه
الهَوْلُ ترس الاهوال جمع الاقتحام بعنف
در کاری شدن و حقیر داستن
ترجمه اوست که دوست خدایست
آن دوستی که امید داشته می شود
شفاعت او از بهر هر هولی از اهوال
که بعنف وارد می شود بر بنده در دنیا
و آخرت **حاصل** آنک محمد دوست
حقیقی حقست و پشت و پناه امت است
و امید همه بشفاعت اوست و در زمن
شدّتی و سختی که در آن می افتد و
در آن کرفتار می شوند آن حضرت
شفیع و مشفع است نزد حق تعالی
منظوم آحبیبی کو بود امّید کاه مردمان
در شفاعت نزد سختیهاء بجید کهنم

الاعراب اَلْحبیبُ خبر مبتدا است
وتعریف خبر از برای افاده حصر است
و او فعیلی است بمعنی مفعول وَالّذِی
با صلهء خود در محل رفعست که صفت
حبیب تقدیرش الحبیب المرجو
شفاعته و این صفت باعتبار متعلق
موصوفست زیرا که ضمیر متعلق در شفاعة
راجع است با موصوف و شفاعة مصدر است
مضاف بفاعل و مفعولش محذوفست
ای شفاعة الخلایق و لِکلّ متعلق است
باو و مقتحم صفت هول است و مِنَ
الاهوال متعلق است بمحذوفی در محل جر
که صفت دوم هول تقدیرش لِکلّ هول
مقتحم کائن من جملة الاهوال و این جملهء
فعلی را محل اعراب نیست زیرا که صله

واقع شده است **تخمیس**
هو الطبیبُ الذی اعیت براعته
هو الادیبُ الّذی ابلت شجاعته
هو اللبیب الّذی لِلّه طاعتهُ
هو الحبیب الذی ترجی شفاعته
لکل هول من الاهوال مقتحم
دعی الی الله فالمستمسکون به
مستمسکون بحبل غیر منفصم
اللغه الاستمساک جنک در زدن
الحبل ریسمان الحبال جمع الانفصام بریده
شدن بی جدایی **ترجمه** خوند او
خلق را بخدای پس هر که مستمسک شد
باو و جنک در دامن متابعت او زد
جنک در حبلی زده است که هرگز کسسته
نشود **حاصل** انک آن حضرت

خلق را بطاعت وعبادت حق تعالى
دعوت کرد هر که اجابت دعوت او
کرد چنانک در عروة وثقى وحبل متين زد
ودست خود در ريسمانى زد که هرگز
منقطع نشود وآن حبل کلام خداست
ولذلک واعتصموا بحبل الله جميعا الى آخره منظوم
خلق را خواندى بحق هر کس که در آن دست زد
دست زد در حبل محکم کان بريدن کس نزد
الاعراب ضمير فاعل در دعا راجع است
باحبيب ومفعولش محذوفست اى
دعى الخلق والى الله متعلق است باو
ودرينجا حذف مضافى است اى الى
عبادة الله و فالمستمسکون بالى خبرش
وبه متعلق است باول وبحبل متعلق است
بثانى وضمير به راجع است باحبيب ومعانرش

ميانه مبتدا وخبر بحسب متعلق است باضا
فت وضمير فاعل در منفصم راجع است بحبل
تجنيس فضل النبى علينا غير مشتبه
اذا اتانا فعن غى ومذهبه
وان دعانا فيدعو بالمطلبه
دعا الى الله فالمستمسکون به
مستمسکون بحبل غير منفصم
فاق النبيين فى خلق وفى خلق
ولم يدانوه فى علم ولا كرم
اللغة الفوق درگذشتن از کسى
در فضل وغير آن الخلق خلقة وصورت
الخلق خوى وسيرت الاخلاق جمع
المدانات نزديک شدن الکرم معروف
ترجمة درگذشته است از همه پيغمبران
وفايق آمده است بر همه در صورت وسيرت

وهيچ يک از ايشان باو نرسيدند در علم
وکرم حاصل آنک آن حضرت از همه
پيغمبران زيادت آمد در صورت وسيرت
اما در صورت چنانک فرمود انا املح منه
واما در سيرت چنانک حق تعالى فرمود
وانک لعلى خلق عظيم وهمچنين در فصا
حت وبلاغت چنانک فرمود انا
افصح العرب والعجم منظوم
بهترين انبيا در خلق وخلق آمده
کسى جوا ونامده در علم ونه در جود وکرم
الاعراب ضمير فاق راجع است باحبيب
که فاعلش والنبيين مفعولش وفى خلق
متعلق است بفاق وضمير فاعل در لم
يدانوه راجع است بانبيين وضمير مفعول
باحبيب وفى علم متعلق است بلم يدانوه

ولاكرم عطف برو ولا زايده است ودرين
بيت تجنيس خطى است تخميس
الوجه بيد وکمثل الصبح فى فلق
والقلب من خوف مولاه على فلق
جل الاله الذى سواه من علق
فاق النبيين فى خلق وفى خلق
ولم يدانوه فى علم ولا کرم
وکلهم من رسول الله ملتمس
غرفا من البحر او رشفا من الديم
اللغة الرسول پيغمبر فرستاده الرسل
جمع الالتماس جستن الغرف آب بدست
برداشتن البحر دريا الابحر والبحار والبحور
جمع الرشف مکيدن الديمة باران شبانروزى
الديم جمع ترجمة وهر يک از انبيا التماس
کنند اند از حضرت رسالت کفى آب

از دریای یامکیدنی از باران هاء بِسْیارِ
شبانروزی حاصل انک همهٔ پیغمبران
التماس میکنند از پیغمبر ما علیه السّلام
جرعهٔ از دریای علم و معرفتِ او یا رَشْحهٔ
از باران کرم وجود او که آن حضرت
دریای معرفت است و باران شبانروزی
هدایت بر زمین دل او میبارد و سایرِ
انبیا از بحار هدایت و امطار معرفت او
جُرعهٔ یا رَشْحهٔ التماس میکنند هر کس بحَسَبِ
استعداد خود منظوم
جملگی را از رسول الله بود ای التماس
جُرعهٔ از بحر جُود و رشحهٔ زاب کرم
الاعراب کلهم مبتدا ست و ملتمس
خبرش و در و ضمیر نیست مفرد که فاعلش
باشد راجع با کلّ حمل بر لفظ کُل که او

مفرد

مفرد اللفظِ مجموع المعنی است و ازین جهت
است که در بیت دُوُم حمل بر معنی کرده
است وَ وَاقِفُونَ بلفظ جمع آورده است
ومن رسول اللهِ متعلق است بملتمسُ
و غرفا مفعول به اوست ومن البحرِ صفت
غرفا ای غرفا صالحا من البحرِ و رَشْفًا
عطف است بر غرفا و مِنَ الدِّیمِ صفت
رَشْفًا تخمیس
اهل الفضائل من افضاله اقتبسوا
وصار فی سرهم من نز وجه نفس
وفی بحار یدالله کلهم غمسوا
وکلهم من رسول اللهِ ملتمس
غرفا من البحر او رشفا من الدیم
وَوَاقِفُونَ لدیه عِندَ حَدِّهِمِ
مِنْ نُقْطَةِ الْعِلْمِ اَوْ مِنْ شَکْلَةِ الْحِکَمِ

استاده پیش او همه در صف پیش
از نقطهٔ علوم یا ز شکلهٔ حکم

اللغة الوقف والوقوف ایستادن
عند ولدی ولدن نزد عندی نزد من
عند نا نزد ما عندک نزد تو عنده نزد او
الحدّ غایت ونهایتْ الحد و د جمع
النقطة معروف الشکلّ مانند الاشکال
جمع الشکلة سُرخی حشم الحکمة گفتار صَواب
وکردار دُرُست الحکم جمع ترجمه
وهر یکی از انبیا وقفه کننده اند
نزد مقام او در حَدّ و مَرْتَبهٔ که دارند
که آن حَد و مرتبهٔ ایشان نیست با مقام او
مانند حَد و مرتبهٔ نقط است از لفظ
یا همچون مرتبهٔ اِعرابست از کلمه حاصل
آنک همچنانکِ نقط وَ اِعْرَاب را از کلمه
حَدّی و مقامی خاص است که چون
ازان مقام دور تر شود ضایع وغیر

منتفع

مُنتَفِعْ به باشد همچنین هر یکی از انبیا را
نیز مقامیست بنسبت با مقام او
که چون ازان مقام دور شوند هیچ
فائده و منفعت نباشد ونقط عبارت
نست از چیزی که فرق میان حروف
می کند چون دال و ذال و شکل عبارت
نست از اِعراب در کلمات یعنی همان
مقدار که مرتبهٔ نقطه است در حروف
مرتبهٔ ایشان در علم بنسبت با آنحضرت
همانست وهمان مقدار که مرتبهٔ اِعرابست
در کلمات مَرْتبهٔ ایشا در حکمت بنسبت
با آنحضرت همانست وهمان مقدار قوله
تعالی تلک الرّسل فضلنا بعضهم
علی بعض منظوم
نزد او استاده جمله هر یکی بر حدّ خود

نقطهٔ از علم دارد یا نصیبی از حکم

الاعراب و واقفون عطفست
بر ملتمس ای وكلّهم واقفون وضمير مقدر
فاعلش راجع باكل لحمل بر معنى وَلَدَيْهِ
وعندهم دو متعلق باوست ومن نقطة
من بيان است اى حدّهم الّذى هو نقطة
العلم تخميس
نالوا باكرامه آيات مجدهم
وقرب ودهم من بعد بعدهم
فالكل قد هموع عند ورد هم
و واقفون لديه عند حدّهم
من نقطة العلم او من شكلة الحكم
فهو الذى تمّ معناه وصورته
ثم اصطفاه حبيبا بارئ النسم
اللغة التّمام تمام شدن العناية والمعنى
خواستن الصورة پيكر الصُّوَرُ جمع

الاصطفاء بر گزيدن البارى آفريدكار
النّسمة آدمى النسم جمع ترجمه
پس او آنكسى است كه تمام شده است
صورة ومعنى او پس بر گزيد او را بدوستى
پروردكار آدميان حاصل
آنكه چون پيغمبر ما فايق است بر جميع پيغمبران
اكنون بيان ميكند كه سبب تفوق
آنست كه او اتمّ واكمل خلايق است
بحسب صورة ومعنى ومراد از صورت
او يا صورة شخص اوست كه بر جميع صورة
خلايق فايق است در حسن وملاحت
يا صورة شريعت غرّاى او كه بر صورة
شرايع واديان فايق است چنانك
حق تعالى فرمود الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ
لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي

ومراد از معنى او حريست كه بحق
المعرفة هيچ كس آنرا نشناخت وادراك
خلق هم كمال معنى او را چون ادراك خفاش
است مر نور آفتاب را پس شاعر ميگويد
كه خداى تعالى كه آفريدكار عالميان است
معنى وصورة او را تمام كرده است وهمه
كمالات او را كرامت فرموده وانگاه
او را بدوستى بر گزيده چنانك گفته اند
لا تحمل عطايا هم الا مطايا هم منظوم
از خلايق او بود در صورة ومعنى تمام زهم
بر گزيدش از محبت خالق روح ونسم
الاعراب فا از براى تعليل است وهو
مبتدا است راجع بارسول وموصول
با صله در محل رفع كه خبرش اى هو التمام
معنا ومعنى اسميست مقصور تقديرا

مرفوع كه فاعل تمّ وضميرش راجع است باالذى
وَصُورَتُهُ عطفست بر معناه واصْطَفَاهُ
عطفست بر تمّ وحبيبا تميز است
از نسبة جمله و در اصل مفعول به بوده است
تقديرش اصطفى حبيبه وبارئ فاعل
اصطفاست وتاخير فاعل بسبب اتصال
ضمير مفعولست بفعل تخميس
هو الذى خصّه سر سره
وارسل بالدعوى الحق سرته
وفى الكرامة ما سعك زمرته
فهو الذى تم معناه وصورته
ثم اصطفاه حبيبا بارى النسم
منزه عن شريك فى محاسنه
فجوهر الحسن فيه غير منقسم
اللغة التنزيه دور كردن وبدورى

صفت کردن الشریك انباز الشرکاء جمع
الحسن نیکوئی المحاسن جمع علی غیر قیاس
الانقسام بخش شدن **ترجمه**
و دوست ازانك اورا انبازی باشد
در حسن وصورة ومعنی بس جوهر
حسنی که در وست منقسم نمی شود بآنك
نصیبی بدیگری رسد بلکه مخصوص باوست
حاصل آنك اورا در حسن صورة
وسیرت همتا نیست و همجنانك جوهر فرد
که جزو جسم است قسمت پذیر نیست
همچنین جوهر حسنی که در ذات محمدیست
قسمت پذیر نیست در میان او و ورا
دران او از انبیا و رسل که او اکرم
مخلوقاتست در خلق و خلق و ظاهر
و باطن درین بیت اشارة است

بآناك او خاتم پیمبران است و تا قیامت
دین وملة او باقی باشد و درین معنی
گفته اند **منظوم** دران روزی که خوبان آفریدند
ترا برجمله سلطان آفریدند
ترا دادند توقیع سپادت
بس انکه نوع انسان آفریدند
ز دو بیت بر توی بر عالم افتاد
ازان خورشید تابان آفریدند
ز گرد کوی تو گردی برآمد
وزان گردون گردان آفریدند
پری را جمله در خیل تو کردند
بس انکاهی سلیمان آفریدند
سواری جون تو در میدان خوبی
نیامد تا که میدان آفریدند
منظوم او منزه از شریك اندر محاسن آمد

الاعراب منزه خبر مبتداء محذوفست
ای هو منزه وضمیر فاعل که در و مقدرست
راجع است بالذی در بیت سابق و
عن شریك متعلق است باو و فی محاسنه
متعلق است بشریك و جوهر مبتدا ست
وغیر منقسم خبرش و فیه متعلق است بمحذوف
در محل جر که صفت حسن یا در محل
نصب که حال ازو و تقدیرش الحسن الکائن
فیه او کائنا فیه و در منقسم ضمیریست که فاعلش
راجع بجوهر **تخمیس**
انوار ظاهره سد و کنا طه
حتی لقد جهرت عینا معاینه
مبراء عن مدبل فی ما منه
منزه عن شریك فی محاسنه
فجوهر الحسن فیه غیر منقسم

دع ما ادعته النصاری فی نبیهم
واحکم بما شئت مدحا فیه واحتکم
اللغة دع وذر بگذار الادعاء
دعوی کردن النصرانی ترسا النصاری
جمع الحکم والحکومة داوری کردن المشیة
خواستن المدح ستودن الاحتکام مثل
الحکم الاحکام بایکدیگر بحاکم شدن
وکسی را حکم ساختن **ترجمه**
بگذار آنچه دعوی کرده اند ترسایان در
حق پیغمبر خود عیسی و گفتند المسیح ابن الله
حکم کن بآنچه خواهی از مدح وثنا در شان
آنحضرت چنانك لایق حال او باشد
و با هر که می خواهی درین باب خصومت
کن و هر کرا خواهی حکم ساز تا ترا درین
باب تصدیق کنند **حاصل**

آنک جون در بیت سابق وَهم آن بود
کہ کسی تصوّر کند کہ مگر دعوی اُلوهیّتْ
در شان آنحضرة کرد کہ نفی شریک ازو کرده
وکسی او را شریک نیست و حال آنک این
خاصّۂ حق تعالی است پس بجهتہ دفع
این وَهْم میگوید ترک کُن و دست بدار
از آنچہ نصارَی در حق عیسی گفتند
کہ ثالث ثلثہ وَاُو را از غایت تعظیم
بخدای نسبت کردند و بدین سَبَبْ
کافر شدند پس تو در باب پیمبر خود
این سخن مگوی و تا این غایت در شان
اُو مبالغہ مکن چنانک در حدیث آمده است
کہ لا تطرونی کما اطرت النصارَی عیسی
یعنی مدح مگویید مرا همچنانک نصارَی
مدح عیسی گفتند و بغیر ازین هر صفت

کمال کہ می خواهی در ذات او حکم کن
و باهر کہ خواهی درین باب خُصُومت
کن کہ درین معنی بر جمیع خصوم
غالب آیی منظوم
آنچہ ترسا در حق عیسی همی گوید مگو حکم
پس بگو در مدح سیدم هر چہ خواهی ای
الاعراب دع امر حاضر است از تدع وَ
از افعال غیر متصرفہ است وضمیر مقدّر
فاعلش و موصول با صلہ در محل نصب
کہ مفعول ای دع مدّعی النصارَی
وضمیر اِدّعَتہ عاید ست بما کہ مفعولش
والنصاری فاعل و تاء تانیث فاعل است
کہ جمع است واحکم عطفست بر دع وبِما
وفیہ متعلق اند باُو وَعایِد ما محذوفست
ای بما شیئتہ و موصول با صلہ در محل جرّ

کہ مجرور بباء ای حرادک ومدحا تمیز است
ای علی سبیل المدح و می شاید کہ حال باشد
از ضمیر شئتَ و حتکم مصدری بمعنی اسم
فاعل باشد تقدیرش بما شئت حال کونک
مادِحًا
تخمیس
الرسل اجمع فی اعلی رفیهم
لادت بحر البرا یا بدر حیهم
فان اردت مدحا فی ذکرهم
دع ما ادعتہ النصاری فی نبیهم
واحکم بما شئت مدحا فیہ واحتکم
وَانسِب اِلیٰ ذاتِہِ ماشئتَ مِن شَرَفٍ
وَانسِب اِلیٰ قَدرِہِ ماشئتَ مِن عِظَمِ
اللغة النسب والنسبت بکسی
باز خواندن الذّات میتی الذّوات
جمع الشرف بزرگواری القدر انداز و

[margin:] [illegible]

بزرگی الاقدار جمع العظم بزرگی ترجمہ
و نسبت کن بذات او هر چہ خواهی از شرف
و نسبت کن بقدر اُو از بزرگی کہ خواهی
حاصل آنک میگوید نسبت اُلوهیّتْ
باُو مکن همچنانک نصارَی کردند لکن
نسبت کن بذات شریفہ او از عزّت و شرف
و بزرگی آنمقدار کہ در وُسْع تو گنجد وَ
نسبت کن بقدر رفیع اُو هر چہ خواهی
از عظمت وَرفعت و علوّ زینت کہ آنحضرت
رفیع تر است از هر چہ نسبت کنند شعر
لقد وجدت مکان القول واسعة
فان وجدت لسانا قائلا فقل
منظوم هر چہ خواهی نسبتش با ذات اُو کن از شرف
وآنچہ دانی نسبتش با قدر او کن از عظم
الاعراب وانسب عطفست بر دع

[margin:] میخواهی

والی ذاته متعلقست باو وموصول
باصله در محل نصب که مفعولش ومن
شرف متعلقست بشئت ومفعولش
محذوفست که عاید ماست ای ماشئته
ومصراع ثانی بر قیاس مصراع اول در اعراب
تخمیس واحکم مقالک فی اوصافه و
فلیس یحصرها خط علی صحف
واذکر مناقبه لا الحس من شرف
وانسب الی ذاته ماشئت من شرف
وانسب الی قدره ماشئت من عظم
فان فضل رسول الله لیس له
حد فیعرب عنه ناطق بفم
اللغه الفضل افزون آمدن وافزونی
الاعراب آشکارا کردن النطق سخن
کفتن الفم دهان الافواه جمع ترجمه

بدرستی که فضل وکمال رسول را حدی
ونهایتی نیست تا زبان سخن کوینده
اظهار نهایت کمال ذات او تواند کرد
حاصل انکه بعد از انکه کفت که هر
چند شرف وکرامت که مقدور تست
نسبت بذات او کن اکنون دلیل آن
بیان میکند ومی کوید که فضایل وکمالات
رسول را حدی وغایتی نیست تا کسی
ادراک آن تواند کرد وبزبان بیان
آن تواند نمود زیرا که زبان ناطقه بمقدار
فهم قوت عاقله سخن می سراید وفهم وعقل
ما را قوت ادراک حقایق جلال قدر
او نیست که عظمت ورفعت او بی
نهایت است پس زبان ناطقه را قوت
اظهار کمال ذات او نباشد منظوم

زانک فضل مصطفی حدی ندارد در کمال
تا توان اظهار آن کردن بنطق از راه فم
الاعراب فا از برای تعلیل است یعنی
تعلیل نسبه شرف وفضل اسم انست
وجمله منفی خبرش ای ان فضله غیر
محدود وله خبر لیس است وحد اسمش
ویعرب منصوبست بان مقدر بعد از فا
در جواب نفی تقدیرش لیس له حد
واعراب وناطق فاعل اوست وجار
مجرور متعلق است باو تخمیس
هو الذی ربه بالحق ارسله
وبالفضائل والافضال کمله
علی جمیع اولی الالباب فضله
فان فضل رسول الله لیس له
حد فیعرب عنه ناطق بفم

لو ناسبت قدره آیاته عظما
احیی اسمه حین یدعی دارس الرمم
اللغة المناسبه بکسی خویشی
داشتن الآیه نشان الآیات والای جمع
الاسم نام الاسماء جمع الاسامی جمع الجمع الحیی
منکام الاحیان جمع الدروس کهنه شدن
الرمة استخوان پوسیده الرمم جمع ترجمه
اکر مناسب بودی قدر ومنزلت او را
آیات ومعجزات او در رفعت زنده
کردانید اسم مبارک او در وقتی که خوانده
شدی استخوانها پوسیده را حاصل
انکه قدر ورفعت ومنزلت آنحضرت
نزد حق تعالی بمرتبه ایست که اکر معجزات
وعلامات نبوه او واسماء او مناسبت
قدر او بودی هر کاه که نام او بر زبان

راندندي و خواستندی که بآن نام مُرده
زِندَه شود و اُستخوانهای پوسیده بحال
حَیوة باز آید در حال مُرده زِنده شدی
وآن اُستخوانها بحال حیوة باز آمدی
وکمال و قدر او این معنی غریب و عجیب
نبودی واگر خواستی این و امثال
این از غرایب و عجایب بطرفة العینی
از و ظاهر شدی لیکن آنرا نخواست
و بدان التفات ننمود الکنوّ بعضی توجیه
آیات بعلامات و مُعجزات کرده اند
وبعضی گفته اند که مُراد از آیات اسماست
یعنی حُروفِ مرکب محمد که عبارتست
از میم و حا و میم و دال و همچنین حُروفِ
احمد و مجموع این حروف بعد از ترکیب
دلالت بر ذات او میکنند پس

حاصل سخن آن باشد که این حروف مُرکبّه
که دلالت بر ذات او میکنند اگر قدر آن
مناسبتی با قدر آن حضرت داشتی در
بزرگی و رفعت هرگاه که این حروف
بر زبان راندندی و خواستندی که مُرده
زنده شود در حال زنده شدی لیکن
قدر این حروف مناسبتی با قدر آنحضرت
نَدارد در عظمت و بزرگی منظوم
در خور قدر بزرگش گر شدی معجزات
زنده کردی یاد نامش استخوانهای رمیم
الاعراب الاعرا آیاته فاعل ناسبت
و قدرَهُ منعولش مقدم بر فاعل وَعِظَمًا
تمیز است و اسمه فاعل اَحْیی است و
حین منعول فیه متعلق باو و این جمله در
جَواب لو است و ضمیر یدعی راجع است

باسمه و این جمله در محل جرّ است باضافة
تقدیرش حین دعوته و دارس منعول
اَحْیا است وَاضافة او از قبیل جرد قطیفةٍ
است تقدیرش الرسم الدارس تخمیس
کم قال خیرا و کم عیطاله کظما
وکم عفی عن مسیئ دنبه عظما
وکم سعی من و فودا فیلوا نطما
لو ناسبت قدره ایاته عِظما
احیی اسمه حین یدعی دارس الرّمم
لم یمتحنا بما تعی العقول به
حرصًا علینا فلم نرتب و لم نهم
اللغة الامتحان آزمودن التعی
عاجز شدن العقل خرد العقول جمع
الحرص آرز و شدن الارتیاب بشک
شدن ترجمه آزمایش نکرد و

ومبتلا نگردانید ما را بچیزی که عاجز باشد عقلهای ما
از ادراک آن بجهت حرصی که بر ما داشت
پس ما را هیچ شک و حیرت در او و امر
اَوامر و نواهی او نیست حاصل
انک می گوید ما را بکارهای مشکل تکلیف
نکرد چنانک عقل ما از ادراک عاجز آید
و نفسهای ما از دانستن آن فرو مانند ؛
و ما را تکلیف نکرد بطاعتهای گران که از
اَداء آن عاجز شویم پس چون در امور دین
ما را تکلیف زیادت نکرد و تخفیف
فرمود ما نیز شک نیاریم در آنچه بما آورد
از احکام و شرایع چه هر چه ما را بآن فرمود
بغایت ظاهر و روشن است و باسانی
آنرا فهم میکنیم و در عمل می آوریم و هیچ
کاری دشوار بما نفرمود که از آن عاجز

باشیم وحق تعالی باین معنی منت بر ما نهاد
وکفت قوله تعالی عزیز علیه ما عنتم حریص
علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم منظوم
آنجه او فرمود عقل از فهم آن عاجز شد
راست کو داریم او را بی کمان و بی تهم
الاعراب ضمیر مقدر در لم یمتحنا راجع است
با رسول که فاعلش و ضمیر متکلم مفعول
و بما متعلق است با و و ما موصوله است
وجمله فعلی صله او و ضمیر به عاید ش و موصول
با صله در محل جر که مجرور بیا و العقول
فاعل تعی است و به متعلق است با و
وحرصا مفعول له لم یمتحنا و او مشتق است
از ارتاب و لم نهم عطف بر و مشتق از ایمان
اصل شان نرتاب و نهم بوده است
مخمس لقد هدانا الدین غیر مشتبه

ما فیه ریب و لا شک لمنتبه
لما دعانا بنص من نادبه
لم یمتحنا بما تعی العقول به
حرصا علینا فلم نرتب و لم نهم

~~لم یمتحنا بما تعی العقول به~~
~~اللغة حرصا علینا فلم نرتب و لم~~

الاعیاء مانده کردن و مانده شدن الوری
آفریدکان الفهم دریافتن القرب نزدیک
شدن و نزدیکی الانفحام در ماندن ترجمه
عاجز کردانیده است خلق را فهم کمال معنی او
پس دیده نمی شود مر کسانی را که با و نزدیک
بودند و کسانی را که از و دور بودند بحسب
زمان یا مکان که عاجز نباشند از فهم معنی
او یعنی همه عاجز بودند چه نزدیک و چه
دور حاصل انک معنی محمدی همه خلق را

اعیی الوری فهم معناه فلیس یری للقرب و البعد منه غیر منفحم

عاجز شدند خلق زادراک معنیش ... پیغمبر ماند ... معنی او ...

عاجز کردانیده است از فهم فضایل و کمالات
که در وست و همه ساکت اند و متحیر بروجهی
که تعبیر از و نمی توانند کرد چه حق تعالی عاجز
کردانیده است خلایق را از انک فهم کنند معنی
محمدی را از نزدیک و دور و قرب و بعد
اشارتست بحال و منزلت او یعنی چه انکس
که حال او قریب الحال آنحضرت باشد
چون اولو العزم از رسل و چه انکس که
حال او دور باشد از حال و منزلت آنحضرت
چون دیکر پیغمبران که این هر دو طایفه عاجز
اند از ادراک و معنی آن منظوم
مردمان از فهم معنی محمد عاجز اند
اهل عالم جمله در وصفش کشیدند سر بدم
الاعراب الوری اسمیست مقصور تقدیرا
منصوب که مفعول اعیی و فهم فاعلش

واو مصدریست مضاف بمفعول و فاعلش
محذوفست ای فهمهم معناه و فلیس فا از برای
تفریع است و در لیس ضمیر شان مقدر است
که اسمش و جمله فعلی خبرش و للقرب خبر بعد
از خبر کرا ی شرح سمرقندی و می شاید که در محل
نصب باشد بر حال از غیر منفحم و تقدیم حال
بسبب تنکیر ذو الحال است که او سوغ است
در ابهام تقدیرش حال کونه قریبا او بعیدا
و منه متعلق است ببعد و متعلق قرب محذوفست
تقدیرش للقرب منه و البعد منه و غیر منفحم مفعول
مجهول یری است و می شاید که اسم لیس باشد
و حینئذ در یری ضمیری مقدر باشد راجع با
غیر منفحم که مفعول مجهولش و علی التقدیرین جمله
فعلی خبر لیس است ای لیس انسان یری
غیر منفحم یا انک لیس غیر منفحم مرئیا مخمس

ماذا یقولوا فی اوصافه الشعرا
وکل مدح طویل فیه قد قصرا
لو قیل ما قیل فی معناه ما حصرا
اعی الوری فهم معناه فلیس یری
للقرب والبعد منه غیر منفحم
کالشمس تظهر للعینین من بعد
صغیرة وتکل الطرف من امم
اللغه کہ همجو زید کالاسد زید همجو
شیرست الشمس آفتاب الشموس جمع
الظهور آشکارا شدن و برجای بلند شدن
الصغر خرد شدن الکلال والکلالة مانده
شدن و خیره شدن بصر الطرف چشم
الامم نزدیکی ترجمه او همجو آفتاب
است که از دور که ظاهر می شود کوچك مینماید
و چون بنزدیك می آید دیده در و خیره

می شود و از مشاهدهٔ انوار او عاجز می گردد
حاصل آنک آنحضرة با آفتاب مانند
چنانچه آفتاب عالم جسمانی را بنور خود
منور کرده و اعظم نیرها است آنحضرت
نیز عالم ظاهر و باطن بنور هدایت منور کرده
و اعظم نیرات انبیا و رسل است و مفیض
نور هدایتست و چنانچه آفتاب ناسخ نور
ستارها است نور دین محمدی ناسخ سایر
ادیان است و چنانچه آفتاب از دور
کوچك مینماید و اگر نزدیك و نگاه میکنند
چشمها خیره میگردد از ظهور غلبهٔ شعاع
او همچنین آنحضرت نیز در اول نظر
همچون سایر بشر در نظر می آید اما چند
تامل و تفکر در کمال ذات او زیاده می شود
عجز و حیرت در ادراک عظمت شان

و جلالت قدر انوار صورت و معنی او مضاعف
میگردد چنانک گفته اند منظوم
با آفتاب همی ماند او ازین معنی
که در تامل او خیره می شود ابصار
همچو خورشیدست حالش کان بود کوچک ز دور
در برابر چشمهای مردم انداز د بهم
الاعراب کالشمس خبر مبتداء محذوفست
ای هو کالشمس و می شاید که صفت مصدر محذوف
باشد یعنی مصدر اعنی در بیت سابق
تقدیرش اعنی الوری اعیاء مثل اعیاء الشمس
یا آنک حال باشد از معناه ای فهم معناه حال
کونه مشابها الشمس و جمله فعلی که بعد از وست
در محل نصب که حال باشد از شمس که
فی المعنی مفعول است و عامل در حال معنی
فعل است در کاف تشبیه تقدیرش هو تشبیه

الشمس حال کونها بهذه الصفة ای
ظاهره و می شاید که مستانفه باشد در جواب
کسی که از وجه شبه سوال کند و من بعد
متعلق است بتظهر و صغیرة منصوبست
بر حال از ضمیر تظهر که راجع است بالشمس
و تکل عطفست بر تظهر و ضمیر او نیز راجع
است بالشمس که فاعلش و الطرف مفعو
لش
و من امم متعلق است بتکل تخمیس
فعهم معناه لا یحصیه من احد
لو عاش ینظر فیه اطوال المدد
فان فهم معانیه الی الابد
کالشمس تظهر للعینین من بعد
صغیرة وتکل الطرف من امم
وکیف یدرک فی الدنیا حقیقته
قوم نیام تسلوا عنه بالحلم

اللغة الادراک دریافتن القوم گروه
الاقوام جمع الحقیقة هستی هر چیزی الحقایق
جمع النوم خفتن وخواب التسلی سلوت
یافتن و واشدن تاریکی الحلم خواب
دیدن وخواب الاحلام جمع ترجمه
وچگونه دریابد در دنیا حقیقت ذات
او را قومی که در خواب اند وقناعت کرده اند
ازو بآنچه مردم در خواب میبینند که الناس
نیام فاذا ماتوا انتبهوا حاصل آنکه بعد
از آنکه بیان کرد که او بآفتاب ماند که در
نظر اهل غفلت سهل نماید ودر نظر اهل
بینش باعلی درجه کمال باشد میگوید چگونه
ادراک کنند حقیقت ذات وصفات
کمال او قومی که در خواب غفلت اند و
محجوب اند از دیدن حق وبخوابی که او را

دران خواب غفلت در کسوة خیال
ومثال بینند راضی شده اند منظوم
چون به بینندش حقیقت اهل غفلت چون گویند
ست خواب ودیدنش در خواب داند مغتنم
الاعراب کیف متعلق است بیدرک
واین استفهام انکارست ای لا یدرک
ولا یمکن ادراکه وفی الدنیا متعلق باوست
وحقیقته مفعول او وقوم فاعلش ونیام
صفت قوم است حمل بر معنی وضمیر فاعل که
تسلوا راجع با قوم است واین جمله صفت بعد
از صفت تقدیرش قوم متسلون وعنه بالحلم
متعلق است بتسلوا تخمیس
و هو الذی فصل المولی خلیفته
وهو الذی فار من بعوط بعثه
فکیف نطمع ان نخلو دقیقه

وکیف یدرک فی الدنیا حقیقته قوم نیام
قوم نیام تسلوا عنه بالحلم
فمبلغ العلم فیه انه بشر
وانه خیر خلق الله کلهم
اللغة البلوغ رسیدن البشر آدمی الخلق
آفریدن وآفریدگار ترجمه پس غایت
علم عامه خلق در حق او آنست که او بشریست
وبهترین خلق است حاصل آنکه چون
بیان کرد که ادراک حقیقت ذات وصفات
کمال او مشکل است میگوید که غایت دانش
خلق در باب ذات وصفات او آنست
که او بشریست از نسل آدم وبهترین خلق
است نهایت دانش خلق بیش ازین
نیست لیکن حقیقت ذات وصفات
کمال او وکیفیت جاه وجلال او که چیست

وچگونه است هیچ کس را بآن راه نیست
منظوم غایت معلوم مردم آنکه پیدا آدمیست
بهترین عالم است آن مصطفی محتشم
الاعراب مبلغ اسم مکان است از بلوغ
یا مصدر واو مبتدا است وانّ با اسم و
خبر در محل رفع که خبرش تقدیرش فمبلغ
العلم کونه بشرا وفیه صفت علم است
ای العلم الحاصل فیه وانّ دوم عطف است
بر اول وخیر خبر اوست ودرین جا خیر
بمعنی تفضیل است ولهذا مستعمل است
باضافت وخلق مصدریست بمعنی مفعول
وکلهم تاکید خلق است وضمیر او راجع
است با خلق باعتبار معنی تخمیس
الیه کل الهدی والحس یفتقر
ومن ضیاء سناه البدر یفتخر

ان رمت علما بمن جارت به الفکر
فبلغ العلم فیه انه بشر
وانه خیر خلق الله کلهم

وَکُلُّ آيٍ اَتَى الرُّسُلُ الْکِرَامُ بِهَا
فَاِنَّمَا اتَّصَلَتْ مِنْ نُوْرِهِ بِهِمِ

اللغة الایتان آمدن الکرم کریم شدن الاتصال بیوسته شدن النور روشنایی الانوار جمع **ترجمه** وهر آیتی که انبیاء کرام آورده اند وهر معجزی که ایشان ظاهر کرده اند آن همه از نور آنحضرة بدیشان رسیده است **حاصل** آنکه میگوید که از جملهٔ فضائل وکمالات او آنست که هر آیتی و معجزه که خدای تعالی به پیغمبران سابق فرستاده همه از اثر نور محمدی بود که بایشان رسید زیرا که آنحضرت در وجود اصل بود

فانما اتصلت بهم من نوره

وایشان فرع بس آیات و معجزات ایشان نیز متفرع برو باشد **منظوم**

هرچه آوردند مجموع رسل از معجزات
آن بنور مصطفی آمد بایشان از کرم

الاعراب کل مبتدائیست متضمن معنی شرط وموصوف است بجملهٔ فعلی چون کُلُّ رَجُلٍ یأتِینِی فَلَهُ درهم ولهذا فاء در خبر آمد است تقدیرش کل ای یاتی فیصل بهم من نوره وبها متعلق است بآی و با از برای تعدیه است یا مصاحبة وضمیر بها راجع است بآی وبا از برای که موصوف بجمله است وانما کلمهٔ حصرست بمعنی ما و الا تقدیرش فما اتصلت بهم الا من نوره وضمیر اتصلت راجع است بآی که فاعلش واین جمله خبر مبتدا است ومن نوره در محل نصب است که حال باشد از ضمیر اتصلت

ای اتصلت الآی حال کونها حاصلة من نوره وبهم متعلق است باتصلت وضمیر او راجع است با رسل **مخمس**

الانبیا جمیعا فی مراتبها
تلو د بالمصطفی مع رفع جاهها
آیاته الغر لا یحصی لکاتبها
وکل آی اتی الرسل الکرام بها
فانما اتصلت من نوره بهم

فَاِنَّهُ شَمْسُ فَضْلٍ هُمْ کَوَاکِبُهَا
یُظْهِرْنَ اَنْوَارَهَا لِلنَّاسِ فِی الظُّلَمِ

اللغة الکواکب ستاره الکواکب جمع الاظهار آشکارا کردن ومطلع گردانیدن الظلمة تاریکی الظلم جمع **ترجمه** بدرستی که او آفتاب فضلست وپیغمبران دیگر ستارگان اویند که ظاهر میکنند نورها

خودرا بر مردم در تاریکی **حاصل** آنکه چون بیان کرد که آیات و معجزات دیگر پیغمبران از پرتو نور او بود میگوید که آنحضرة بمنزل آفتاب است در ظهور فضل و دیگر پیغمبران بمنزلهٔ ستارگان اند که انوار خرد بمردم می نمایند و چون روز می شود وآفتاب بر می آید نور ایشان نابدید می شود همچنین تا آفتاب عالم تاب محمدی از افق سعادت طالع نشده بود که عالم با نوار کواکب انبیا و رسل منور ومزین بود و چون آفتاب وجود او از افق هدایت برآمد واعلام انوار بر اطراف جهان افراشت مشاعل کواکب انبیا نابدید شد **مصراع** چون آفتاب برآید ستاره ننماید **منظوم**

بود او خورشید فضل و دیگران استاره اند

نور ایشان می شود ظاهر می اندر ظلم

الاعراب هم در محل رفع که مبتدا است راجع برسل و کواکبها خبرش وضمیر خبر راجع است با شمس واین جمله اسمی در محل رفع که صفت شمس وضمیر فاعل در یظهرن راجع است با کواکب وجمله فعلی در محل نصب که حال باشد ازو تقدیرش مظهرةً انوارها ومی شاید که مستانفه باشد وَ لِلنَّاسِ متعلق است بیظهرن وفی الظلم متعلق باوست یا محذوفی که حال باشد از ضمیر یظهرن ای کائنین فی الظلم

مخمس

لولاه لم یکسب نور اثوافیها
ولا تجلت عن الدنیا عنا هرها
وطالما جاء لما الحاب عادیها

اکرم بخلق نبی زانه خلق بالحسن مشتمل بالبشر متسم

فانه

شمس فضل هم کواکبها یظهرن انوارها للناس فی الظلم

اللغه الزین آراستن الاشتمال جامه بخویشتن در گرفتن البشر تازه روئی الاتسام خویشتن را بچیزی نشان کردن

ترجمه چه نیکو وکریم است خلقت وصورت پیغمبری که آراسته است صورة زیبا را خلق عظیم ومشتمل است بکمال حسن خلق ومتصف است بگشاده روئی

حاصل آنک شاعر درین بیت اشارتی بمکارم اخلاق ومحاسن ذات وصفات او میکند علی سبیل الاجمال ومیگوید که چه نیکو وکریم است وچه نیک صورتی که او دارد که حسن سیرت وحسن خلق آراسته است صورة او را وحسن صورة او متسم است

پیغمبری که صورتی آراسته است
او مشتمل است بر حسن

بگشاده روئی وتازه روئی وکریم کسی را گویند که متصف باشد بجمیع محامد یا کسی که از گناهی عفو کند ودر مقابله آن نیکوئی کند یا کسی که بذل کند مال وجاه را در رضای حق تعالی بجهت مصالح عباد واین معانی همه بنسبت با حضرت رسالت روشن وظاهر است

منظوم

خلق پیغمبر نکو با خوی خوش آراسته
مشتمل بر حسن باشد بر بشارة متسم

الاعراب اکرم فعل تعجب است از کرم وبخلق فاعل اوست وباء زایده است واین مذهب سیبویه است تقدیرش اکرم خلق نبی وخلق فاعل زان است وضمیر متصل مفعولش واین جمله فعلی در محل جر که صفت نبی یا صفت خلق تقدیرش

نبی مزین بالخلق او خلق مزین بالخلق ومچنین مشتمل ومتسم صفت نبی است وفاصل میان صفت وموصوف بظرفست وبالحسن وبالبشر متعلق اند بما بعد ای مشتمل بالحسن متسم بالبشر

مخمس

فمن یدیه لجار الجود یندفق
ومن سنا وجهه الانوار ینطلق
ولیس یحکیه بدر الا ولا فلق
اکرم بخلق نبی زانه خلق
بالحسن مشتمل بالبشر متسم

کَالزَّهَرِ فِی تَرَفٍ وَالْبَدْرِ فِی شَرَفٍ
وَالْبَحْرِ فِی کَرَمٍ وَالدَّهْرِ فِی هِمَمِ

اللغه الزهر شکوفه الازهار جمع الترف نازکی البدر ماه شب چهارده البدور جمع الدهر روزگار الدهور جمع الهمه قصد

همچون شکوفه نازکی وچون ماه در شرف
چون بحر در کرم وچون دهر در همم

الهمم جمع **ترجمه** او همچون شکوفه است
در لطافت و نازکی و همچو ماه شب چهارده
در عزّ و شرف و همچو دریا در جود و کرم
و همچو روزکار در علوّ همت **حاصل**
انک از جمله اوصاف آنحضرت آنست که
بشکوفه و بهار ماند در نازکی و لطافت
و بماه تمام ماند در بلندی و رفعت و بدریا ماند
در کرم و سخاوت و در انک هیچ کس
را از عطای خود محروم نکرداند و بروزکار
ماند در علوّ همت و عطا دادن و مردم را
بزرک کردانیدن و فرو انداختن چنانکه
کفته اند **شعر** له همم لا منتهی لکبارها
وهمته الصغری اجلّ من الدّهر **منظوم**
جون بهار از نازکی بود و جو بدر اندر شرف
همچو دریا در کرم جون روزکار اندر همم

الاعراب کالزّهر جار مجرور و در محل
او سه وجه رواست رفع بانک خبر مبتداء
محذوف باشد ای هو کالزّهر و نصب
بانک حال باشد از لفظ نبی در اکرم بخلق
نبیّ که فی المعنی فاعل است و جرّ بانک
صفت نبی باشد ای نبیّ کائن کالزّهر
او کائنا کذا فی شرح السمرقندی و فی ترف
متعلق است بمحذوفی در محل نصب
که حال باشد از الزّهر که فی المعنی مفعول است
و عامل در حال معنی تشبیه است در کاف
تقدیرش تشبه الزّهر حال کونه مترفاه
و البدر عطف است بر کالزهر ای و کالبدر
حال کونه شریفا و مصراع ثانی بر قیاس
مصراع اول است در اعراب **تخمیس**
یا واصف المصطفا والله لست تفی

لو قلت فی وصفه دهرا و لم تقف
له خصایص فی الاکوان والصحف
کالزهر فی ترف و البدر فی شرف
و البحر فی کرم و الدهر فی همم
کانّه و هو فرد فی جلالته
فی عسکر حین تلقاه و فی حشم
اللغه کانّ کوییا که کانه کوییا که او آنجه
الفرد تنها الافراد جمع الجلاله بزرکی
العسکر لشکر العساکر جمع اللقاء دیدن
الحشم معروف **ترجمه** کوییا که او کامی
که تنها بودی جون تو او را دیدی جنان
نمودی از عظمت و بزرکی که مکر در میان
لشکر و حشمی بزرک است از غایت مهابت
حاصل انک آنحضرت از غایت جلالت
شان و عظمت و حشمتی که او راست

جنان می نمود در نظر خلق که کوییا در میان
لشکری او حشمی بزرک است یعنی او در
جلالت شان یکتا است و هیچ کس مساوی
و برابر او نیست بحیثیتی که هر که او را تنها
دیدی بنداشتی که در میان لشکر بیست
هر چند یک ذات بود امّا بر مثال پادشاهی
با لشکر بسیار در نظر می آمد **منظوم**
در بزرکی بود یکتا همچو مه تابان بدی
جون بدیدندی و را در لشکر و خیل و حشم
الاعراب ضمیر که متصل است بکان در محل
نصب [illegible] باشد که اسم او و فی عسکر
در محل رفع که خبرش ای کانه کائن فی
عسکر و هو و او حال است و جمله اسمی در
محل نصب که حال باشد از ضمیر کانّه که فی
المعنی مفعول است و راجع است بانبی

وعامل در حال معنی تشبیه است تقدیرش
اشبه النبیّ حال کونه فردا و فی جلالته
متعلق است بفرد که صفة مشبهه است
وحین مضاف است بجمله وما بعد
او مضاف الیه است ای حین لقائه
این ظرف متعلق است بفعل مقدّر در
فی عسکر تقدیرش کأنّ فی عسکر فی هذا
الحین وفی حشم عطفست بر فی عسکر
ای وکأنّه حشم ودر بعضی نسخ من جلالته
است بلفظ من وحینئذٍ تقدیر کلام
چنین باشد کأنّه فی عسکر من ثابت جلالته
حین تلقاء فردا
تخمیس
بشیر قوم اطاعوا فی رسالته
نذیر قوم باؤا عن حسن حالته
شجاع حرب سراه من بسالته

كأنّه وهو فرد فی جلالته
فی عسکر حین تلقاه وفی حشم
كأنّما اللؤلؤ المكنون فی صدفٍ
فی معدنی منطقٍ منه ومبتسم
اللغة اللؤلؤ مروارید اللآلی جمع
الکنّ فرا پوشیدن ودر نهفت داشتن
الصدف معروف الاصداف جمع المعدن
کان المعادن جمع النطق سخن گفتن
الابتسام تبسّم کردن ترجمه گوییا که دُرّ
پنهان در صدف از کان نطق وتبسّم
آنحضرت ظاهر می شود یعنی از زبان ولب
مبارک او دُرّهای تازه آبدار که عبارتست
از کلام او ودندان مبارک او بظهور می پیوندد
حاصل آنکه در حالت سخن گفتن وتبسّم
نمودن لفظ گوهربار او ودندان مبارک او

پیدا از معدن سخن تست که مبتسم

بمروارید ناسفته ماند که پنهان باشد در صدف
دهن او وآن مروارید از دو کان بیرون
می آید که یکی محل نطق است یعنی زبان ویکی
محل تبسّم یعنی لب چنانکه گفته اند منظوم
تُراست آنی سخن اندر دهان نهان گوهر
نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
دُرّ پنهان در صدف بُد گوییا دندان او
در سخن گویی همی بارید مروارید هم او
الاعراب كأنّ ملغاست از عمل بواسطه
ماء كافه واللؤلؤ مبتدا است والمكنون
صفتش وفی صدف متعلق است بمکنون
وفی معدنی متعلق است بمحذوف ودر محل
رفع که خبر مبتدا ای ثابت فی معدنین
ودر بعضی نسخ من معدنی است بلفظ
من وحینئذ تقدیر چنین باشد که حاصل

او ظاهر من معدنی ومنطق ومتبسم مصدر
میمی است بمعنی نطق وابتسام ومی شاید
که اسم مکان باشد وحینئذٍ اضافة معدن
بمنطق وتبسم از قبیل قول صاحب مفصّل
باشد که در خطبه کتاب گفته که علی تغییرها
واخبارها تقدیرش فی معدنین هما المنطق
والمتبسم کما فی شرح السمرقندی واحتمال دارد
که فی صدفٍ خبر مبتدا باشد وحینئذٍ من
معدنی من بیان باشد متن صدف ای
فی صدف الذی هو معدن المنطق ودر شرح
سمرقندی این وجه اختیار کرده است ومنه
متعلق است بمحذوف ودر محل جرّ که صفت
منطق تخمیس اوتی من الحسن والاحسان والشرف
ما لیس نحصره خط علی صحف
اذا تکلم قلت الدر لیس یفی

كأنما اللؤلؤ المكنون في صدف
في معدني منطق منه ومبتسم

لا طيب يعدل تربا ضم اعظمه
طوبى لمنتشق منه وملتثم

اللغه الطيب خوش بوی شدن و بوی خوش العدل داد کردن و برابر کردن چیزی با چیزی الترب والتریب خاک الضم باهم آوردن العظم استخوان العظام والاعظم جمع طوبی له خنک او را الانتشاق آب یا باد به بینی برکشیدن الالتثام بوسه دادن ترجمه نیست هیچ بویی خوش که برابری کند با خاکی که متصل و منضم است بدن او استخوانهاء مبارک او خوشا وقت کسی که بوییده است از نکهت آن خاک

مشکبوی

مشکبوی و بوسه دهنده است بران حاصل آنکه چون بیان محاسن ذات و صفات او کرد اکنون بعضی فضائل مرقد معطر او بیان میکند و می گوید هیچ بوی خوش نیست در جهان که برابری کند با خاکی که ضمیمه بدن مبارک اوست ای خوشا وقت آنکس که آن خاک مشکبوی بوبید و بوسه بران داد و می شاید که مراد از بوییده زیارة کننده آن باشد که بزیارة کننده آن باشد که بزیارت رود و باز گردد گوییا ازان بوی یافت و مراد از بوسه دهنده مجاور و مقیم باشد که بمجرد زیارت قناعت نکند بلکه مقیم شود و دائما بوسه بران آستان دهند منظوم

هیچ بو چون بوی خاک خواب گاه او نبود
نیک بخت آنکس که بوییدست و تربش بوسه

الاعراب لا طیب لا نفی جنس است و طیب اسمش و جمله فعلی در محل رفع که خبرش ای لا طیب عادل و در یعدل ضمیریست راجع با طیب که فاعلش و تربا مفعولش و این جمله و ضمیر ضم راجعست با ترب که فاعلش و اعظمه مفعولش و این جمله دوم در محل نصب که صفت تربا ای تربا ضاما و طوبی اسم مقصور است تقدیرا مرفوع که مبتدا او تخصیص یافته است بدعا چون سلام علیک و او اسم تفضیل است تانیث اطیب اصلش طیبی است از طاب یطیب یاء ساکن ماقبل مضموم بوا و قلب کردند

٦

ولمنتشق در محل رفع که خبرش ای الحال المستطابة لمنتشق ومنه متعلق است بلمنتشق و ضمیر او راجع است با ترب و ملتثم عطفست بر لمنتشق تجنیس

جل الذي في السماء والارض عظمته
یا فوز من زار مغناه ولممه
و نال من لثم ذاك الترب اعظمه
لا طیب یعدل تربا ضم اعظمه
طوبى لمنتشق منه وملتثم

ابان مولده عن طیب عنصره
یا طیب مبتداء منه ومختتم

اللغه الابانة پیدا کردن و پیدا شدن الولادة زادن العنصر اصل العناصر جمع الابتداء آغاز کردن الاختتام ختم کردن ترجمه کشف کرده است

اورا ست طیب مبتدا و طیب مختتم
ظاهر کند و آن آن دو نشان ازطیب عنصرش

زمان وِلادة او از طیب نکهت عُنصرِ
لطیف او بپس ای قوم ببُوبید از
طیب نکهت ابتداء حال واختتام و
وانتهاء کمال او حاصل انک چون
شمهٔ از مختتم آنحضرت که مَرقدِ مبارک
اوست بیان کرد اکنون مَبْدَءِ فِطْرة وَ
اصل خِلقة که مولد مبارک اوست بیان
میکند ومیکوید که ظاهر و رُوشن کردانید
زمان وِلادة او باکی اصل طینتِ وخِلقت
اورا ای خوشا اِفتِتَاح طِینت وابتداء
وِلادت او وای خوشا اِختتام عُمر
وآخر کار او یعنی وُجود او در ابتداءِ
ولادت خوش بوی بود ودر انتهاء
حال بکمال رسیده بود که اصل طینت او
برطهارت بود وابتداء ظهورِ او

سبب راحت بود وولادت او مشتمل
بود برعلامات غریب ونشانهاء عجیب
چنانک بعد ازین بیان آن خواهد کرد منظوم
وقت زادن باکی ذات شریفش شد بدید
پاک بودش مبتدا وپاک بودش مختتم
الاعراب مَولِد اسم زمان است از وِلادَت
وفاعل اَبانَ است وعن طیب متعلق
باوست ویا طیب دَرِینجا منادی محذوف
وطیب مفعول فعلی محذوف تقدیرش
یاقوم شمّوا وانظروا طیب ومی شاید
که طیب بر اَسِهِ منادی باشد ای یا طیب
اقبل وانشر رائحتک فالآن اوانک
ودر شرح سمرقندی اشارة باین دووَجه
کرده است واِضافهٔ طیب بما بعد اضافهٔ
معنویست بمعنی لام ومنه در محل جر است

که صفت مُبتدا ومختتم عطفست بر
مبتداءِ [illegible]
فنوره قد علا الا با بمظهره
وصار منتقلا فی حسن منظره
وعند ما جاءت البشری بمظهره
ابا مولده عن طیب عنصره
یا طیب مبتداء منه ومختتم
چون از مدیح فارغ شد شرُوع کرد دَر
مُعجِزات وآن بیست ونه بیت است
مِن مبدا الی قوله وعنی وَصفی آیات له ظهرت
یَومُ تفرّس فیهِ الفُرسُ اِنّهُم
قَدْ اُنذِرُوا بِحُلُولِ البُؤسِ والنِّقمِ
اللغة الیوم رُوز الایّام جمع التفرس
فراست نمودن الفُرس فارسیان الراحد
فارسی الاِنذار بیم کردن الحلول فرو آمدن

البوس سختی وعذاب الابوس جمع
النقمه مصیبت النقم جمع ترجمه زمان ولادت
او روزی بود که جماعت فارسیان وامراء
فارس وبزرکان ایشان تفرس کردند و
دریافتند که ایشان بیم کرده شده اند بفرود
آمدن عذاب وبلا وسختی حاصل
انک در رُوز ولادت وبعثت او بزر
کان فارس که کافر وبت برست بودند
بفراست دریافتند وبقرائن احوال
دانستند که ولادت آنحضرت سَبَب
بلا ومِحنت ایشان خواهد بود وبسختیها
کرفتار خواهند شد وبعد از آن ایشانرا
در کفر مجالی نخواهد بود ودولت ایشان
زایل خواهد کشت زیرا که در آن رُوز آتشِ
مجوس که هزار سال بود که افروخته بود

وَمرکز فرونمرده در آن روز افسوده شد
وفرومرد از غایت حزن واندوه منظوم
اهل فرس آن روز دانستند کایشانرا بود
بعد ازین درد وملال وخواری ورنج ونقم
الاعراب یوم خبر مبتداء محذوفست ای
هو یومٌ یا انک ای یومٍ یومٌ یعنی یومٌ عظیمٌ
وضمیر راجع است بامولد در بیت سابق
وَالفرسُ فاعل تفرس است وفیه متعلق
است باو واین جمله فعلی در محل رفع
که صفت یوم ای یوم متفرس فیه وضمیر
انذروا راجع است با فرس که مفعول مجهول
لش واین جمله در محل رفع که خبر آن تعدیرش
انهم منذرون وانّ با اسم وخبر در محل
نصب که مفعول تفرس ای تفرس الفرس
انذارهم وبحلول که متعلق است بانذروا

بانذروا واو مصدریست مضاف بفاعل
ومعمول بواسطه محذوفست ای حلول
البؤس بهم والنقم عطفست بر البؤس
تخمیس الکافرون ازال الله امنهم
بوضع آمنة اصحوا کانهم
قد حقق الله بالاتلاف ظنهم
یوم تفرس فیه الفرس انهم
قد انذروا بحلول البؤس والنقم
وَبَاتَ اِیوَانُ کِسرَی وَهُوَ مُنصَدِعٌ
کَشَملِ اَصحَابِ کِسرَی غَیرَ مُلتَئِمِ
اللغة البیتوتة بشب آمدن
الایوان درکاه الاکاسرة
خسروان عجم واحده کسری
الانصداع شکسته شدن الشمل پراکند
کی الصاحب یار الاصحاب جمع الالتیام

بپیوسته شدن با یک دیگر ترجمة
وشب گذاشت ایوان کسری وحال آنکه
شکسته ومتفرق کشته بود همچو تفرقه و
پراکندگی اصحاب کسری که هرگز التیام
پذیرنده نیست حاصل آنک چون آنحضرت
متولد شد طاق کسری که پادشاه عجم بود
واورا نوشروان عادل میگفتند ویران
گشت وچهارده کنگرهٔ آن بیفتاد وآتش
مجوس که هزار سال بود که افروخته بودند
فرومرد وکسری ازین حال بترسید واصحاب
کسری همه متفرق شدند چنانک دیگر مرکز
جمع نشدند منظومة
طاق کسری شد خراب وکنگر ایوان فتاد
حال کسری شد تبه با لشکر واخیل وخدم قوم
الاعراب بات از افعال ناقصه است

وایوان اسمش وکشمل در محل نصب
که خبرش ای کاینا کشملهم ومی شاید
که صفت مصدر محذوف باشد تقدیرش
انصداعا وشتاتا کشتات اصحاب
کسری وحینئذٍ حال قایم مقام خبر بات
باشد کما فی شرح السمرقندی وهو واو
حال است وجمله اسمی در محل نصب که حال
باشد از ایوان ای حال کونه منصدعا
ودر غیر ملتئم رفع ونصب هر دو
رواست رفع بآنک خبر دوم مبتدا
باشد ای وهو منصدع غیر ملتئم ونصب
بآنک حال باشد از شمل که فی المعنی مفعول
است وعامل در حال معنی تشبیه است
ای یشبه شملهم کما فی الشرح تخمیس
فی ذلک الیوم قد وافاهم جزع

وخفهم عند اظهار الهدى فرح
وكلهم بات منه وهو مرتدع
وبات ايوان كسرى وهو منصدع
كشمل اصحاب كسرى غير ملتئم
وَالنَّارُ خَامِدَةُ الأَنْفَاسِ مِنْ أَسَفٍ
عَلَيهِ وَالنَّهرُ سَاهِي العَيْنِ مِنْ سَدَمِ
اللغة النار آتش النيران جمع الخمود
فرومردن آتش النفس دم الانفاس
جمع الاسف اندوه النهر جوى الانهار جمع
الساهى ساكن السدم حيرت ترجمه
وآتش مجوس فرومرده شد دمهاى
اوازاندوهى كه برافتادن ايوان كسرى
داشت ورود كسرى وچشمهاى او
بزمين فرورفت ازين جهت حاصل
آنك ازجمله وقايع وحوادث كه در

زمان ولادت آنحضرت ظاهر شد آنست
كه آتش مجوس كه از قديم الايام بازافروخته
بودند بيكبار فرومرد وافسرده شد
ازغايت حزن واندوه ورود خانهاى
عجم همه خشك شد وآب چشمهاى ضعيف
شد وبايستاد ازغايت حزن وحيرت
منظوم آتش كبرى بمرد واندوه كبران فزود
چشمه آب روان شد آرميده ازسدم
الاعراب النار مبتدا وخامدة خبرش
واين جمله اسمى عطفست بر وهو منصدع
واضافة خامدة بمابعد اضافة لفظى است
زيرا كه مضاف صفتيست مضاف بفاعل
اى خامدة انفاسها ومن اسف متعلق
است بمحذوفى در محل نصب كه حال باشد
از نار كه فى المعنى فاعل است اى حال كونها

متاسفة وعليه متعلق است باسف
كه بمعنى ياسف است ومصراع ثانى برقياس
اوّل است دراعراب تقديرش والنهر
ساكن عينه حال كونه متحيرا تخميس
واصبحت عصبة الطغيان فى لهب
اذ عاينوا نوره فى الكون غير خفى
والماء غاض وكل فى سفا حرو
والنار خامدة الانفاس من اسف
عليه والنهر ساهى العين من سدم
وَسَاءَ سَاوَةَ اَنْ غَاضَتْ بُحَيْرَتُهَا
وَرُدَّ وَارِدُهَا بِالغَيظِ حِينَ ظَمِي
اللغة السوء غمگين كردن ساوة نام
شهريست آن كه الغيض كم شدن آب
وكم كردن آن الرد والورود باسحور آمدن
الغيظ خشم الظماء تشنه شدن ترجمه

غمگين كرد ساوه را انكه كه كم شد آب دريا
چه او و زمين فرورفت وباز كردانيده
شدند جماعتى كه بطلب آب رفته بودند بخشم
واندوه در زمانى كه تشنه ومتحير بودند حاصل
آنك ازجمله وقايع وحوادث كه در زمان
ولادت آنحضرة ظاهر شد آن بود كه دريا
چه ساوه بيكبار بزمين فرورفت وخشك
شد واهل ساوه ازين معنى غمناك شدند
وهركه ازجهت تشنگى بلب آن دريا حاضر
مى شد چون آب نمى ديد درخشم مى شد
ومحروم بازمى گشت تشنه وخشك لب
وخلق آن شهر ببلاء تشنگى كرفتار شدن
منظوم ساوه غمگين شد كه گشتش آب دريا جمله خشك
تشنگان زان باز گشته خشمگين با درد وغم
الاعراب وساء عطفست بر بات وان

مصدری با بابعد خود در تقدیر مصدر
که فاعل ساء وساوة مفعولش مقدم بر فاعل
بواسطه اتصال ضمیر مفعول بفاعل تقدیرش
ساء ساوة عیص بحیرتها ودرین جا حذف
مضافیست ای اهل ساوة وبحیرتها فاعل
غاضت واو تصغیر بحیر است وضمیر او
راجع است با ساوة ودرین جا حذف
مضافیست ای ماء بحیرتها وردّ عطفست
بر غاضت ای ان ردّ تقدیرش ساء ساوة
ردّ واردها وبالغیض متعلق است بردّ
یا محذوفی که حال باشد از واردها ای حال کونه
متغیّظا وظمی فعل ماضی است مشتق از ظماء
واو مهموز اللام است همزه ساکن ما قبل مکسور
بیا قلب کردند وضمیر او راجع است با واردها
که فاعلش واین جمله فعلی در محل جرّ که

مضاف الیه حین تقدیرش حین ظماء و
این ظرف متعلق است بردّ تخمیس
فضایل وردت بالحق سیرتها
حتی بدت لجمیع الخلق حیرتها
بها اولو النهی لا تنفک حیرتها
وساء ساوة ان غاضت بحیرتها
وردّ واردها بالغیظ حین ظمی
کان بالنار ما بالماء من بلل
حزنا وبالماء ما بالنار من ضرم
اللغة الماء آب المیاه جمع البلل تری
الحزن اندوه الاحزان جمع الضرم زبانه
آتش ترجمه کویی که با آتش است آنچه
با آب بود از رطوبت بسبب اندوهی
که ازین جهت بآتش رسید وکویی که با آب
است آنچه با آتش بود از حرارت حاصل

انک چون بسبب ولادت آنحضرت
تغییر وتبدیل در احوال عالم واقع شد
وآتش مجوس بمرد ودریاچه ساوه
خشک شد حزن واندوه در جمادات
اثر کرد وتاثیر در آب وآتش بدید شد
که هر یک طبیعت خود را بیکدیگر دادند
آتش از غصه طبیعت آب گرفت وهمچنان
فرو مرد که کوییا از غایت تری سرد شد
وآب از اندیشه پذیرفت وچنان مضطرب
ولرزان شد که کوییا شعله می زد منظوم
کوییا بر جای آتش آب بودی سرد وتر
از غم وبر جای آب آتش بدی سوزان وگرم
الاعراب ما بالماء ما موصوله است وجمله
ظرفی صله وعایدش ای ما کان بالماء و
موصول با صله در محل نصب که اسم کان

وبالنار خبرش مقدم بر اسم تقدیرش
کان حاصل بالنار ومن در هر دو مصراع
من بیان است ومبیّن ما موصوله است
وحزنا تمیز است از ابهامی که در معنی
تشبیه است ومصراع ثانی بر قیاس مصراع
اول است معنی کلام اینست که کان
البلل حاصل بالنار وکان الضرم حاصل
بالماء تخمیس من اجلها کم تعوا اسفا علی طلل
لما احسوا بتفریق من الملل
والماء والنار قد صارا علی البدل
کان بالنار ما بالماء من بلل
حزنا وبالماء ما بالنار من ضرم
والجن تهتف والانوار ساطعة
والحق یظهر من معنی ومن کلم
اللغة الجن پری الهتف والهتاف

آوازدادن السطوع دمیدن بوی و
بر آمدن صبح الحق راست و درست
الکلم خیته کردن **ترجمه** و آوازی دا
دند جنّیان در روز ولادت آن
حضرت و نورهاء بسیار مرتفع می شد
و بلندی گشت از آنجا که او بوجود می
آمد چنانک خانهاء مکّه ازان روشن می
گشت و حقیقت پیغمبر و دین او ظاهر
می شد از معنی کلم یعنی خوارق عادات
که در مبداء ظهور پیغمبر ظاهر می شد دلالت
میکرد برانکه او پیغمبری است بحق و همچنین
از صورت و معنی و ظاهر و باطن او علامات
ظاهر می شد که دلالت می کرد برین معنی
حاصل آنک از جمله علامات که در زمان
ولادت آنحضرت ظاهر شد آن بود که

جنّیان

جنّیان خبری دادند بفال گیران باواز بلند
چنانک همه کس می شنیدند و ندا می کردند
در اطراف مکّه که پیغمبر آخر الزمان بوجود
آمد و در زمان ولادت او از انجا که او
بوجود می آمد نور بسیار مرتفع می گشت
و بلند می شد چنانک خانهای مکّه و اطراف
و حوالی روشن می شد و نور روی او
چنان عالم را فرو گرفت که از مکّه قصرهای
بصری که در شام است تمام بدیدند و در شرح
سمرقندی آورده است که این بیت اشار
تست بمعنی این آیت که قوله تعالی وَاِذْ صَرَفْنَا
اِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ
و قصّهٔ او چنان است که در روز بعثت
او بتان روی زمین همه نگون سار شدند
و بر روی در افتادند و ابلیس که مهتر شیاطین است

نعرهٔ بزد چنانک لشکر او تمام جمع شدند
پس ابلیس گفت که قضیّهٔ بزرگ در عالم
واقع شده است بروید و در مشرق
و مغرب تفحّص کنید و خبر بیاورید
شیاطین در عالم متفرق شدند جمعی از ایشان
حضرت رسالت را در زمین تجلی یافتند
که نماز می کرد و در نماز قرآن می خواند
پس استماع کردند و بقوم خود باز گشتند
و ایشانرا بیم کردند که ما کتابی غریب عجیب
شنیدیم که دلائل اعجاز بران ظاهر است
و رهنمای یست بحق پس ایمان آوردیم با آن
و برین تقدیر مراد از کلم کلمات اقرار
و اعتراف جنّیان است که اقرار جنّیان
و ایمان آوردن ایشان دلیل است
برحقیقت دین او **منظوم**

لشکر

لشکر شیطان فغان کردند از انده تمام
نور حق تابان ز معنی و کلم شد دم بدم

الاعراب الجن مبتداء و ضمیر تهتف راجع
است با الجنّ که فاعلش و این جمله فعلی
در محل رفع که خبر تقدیرش وَالجنُ هاتفةٌ
و الانوار ساطعة عطفست جمله اسمی است
بر جملهء اسمی و الحق مبتدا و ضمیر فاعل در یظهر
راجع است با او و این جمله فعلی در محل رفع
که خبر تقدیرش الحق ظاهر من معنی متعلق
است بیظهر و من کلم عطف بر آن و جملهاء
اسمی عطفست برو و هو منصدع **تخمیس**

فی یومِ مولده الاعناق خاضعة
لعزه و کذا الانوار ساطعة
و الانس اعینهم للخوف دامعة
و الجن تهتف و الانوار ساطعه

والحق یظهر من معنی و من کلم

عموا وصموا فاعلان البشائر لم
يسمع وبارقة الانذار لم تشم

اللغة العمی کور دل شدن الصم کر شدن
الاعلان آشکارا کردن البشارة مژده البشائر
جمع الشیم نگریستن در برق ترجمه
آنها که علامات بشارة وانذار پیغمبر
مشاهده کردند وایمان نیاوردند ایشان
کور وکر بودند بس نشنیدند بشارتهاء
اویهشت ونظر کردند دربیم کردن
او بدوزخ وعذاب وعقوبت حاصل
انک منکران دین جون انکار ایشان
بنابر غرض وحقد وحسد بود دلائل
روشن ومعجزات ظاهر که دلالت
برصدق نبوت او میکرد نشنیدند و
باور نداشتند بس ایشان کور وکر گشتند

بودند که بشارتهای ظاهر که بایشان می رسید
نمی شنیدند وباور نداشتند وبوی لمعان
انذار بمشام جان ایشان نمی رسید واز این
جهت چشم وگوش ظاهر ایشان بتبعیت
باطن کور وکر شده بود چنانک بیان
آن در این دو بیت که بعد ازین است
خواهد آمد منظوم
کور وکر گشتند ونشنیدند مژده از ملک
هم ندیدند برق بیم از غایت رنج والم
الاعراب ضمیر فاعل در عموا وصموا راجع است
بالفظ فرس وفا از برای تفریع است
واعلان مبتدا است مضاف بمعرفه وضمیر
لم یسمع راجعست باو واین جمله فعلی
در محل رفع که خبرش ای غیر مسموع
واعلان مصدریست مضاف بمفعول

وفاعلش محذوفست ای فاعلانه و
وبارقة مبتدا است مضاف بمعرفه وضمیر
لم تشم راجع است باو واین جمله فعلی
در محل رفع که خبرش ای غیر مسم تخمیس
وکاهن القوم قد وافاهم الحکم
واحر القوم بالآیات عنه فلم
یصغوا لما قاله هم فی عمی وصمم
عموا وصموا فاعلان البشائر لم
یسمع وبارقه الانذار لم تشم
من بعد ما اخبر الاقوام کاهنهم
بان دینهم المعوج لم یقم
اللغة الاخبار خبر دادن القوم گروه
الاقوام جمع الکهانة فال گویی کردن
الدین کیش الادیان جمع الاعوجاج
کج شدن القیام ایستادن وبرخاستن

ترجمه این بعد از آن بود که خبر دادند
فال گیران ایشان قوم خود را بانک دین
کج باطل ایشان قایم نخواهد بود حاصل
آنک صمم ایشان بعد از ان بود که کاهنان
ومنجمان ایشان که در مهمات رجوع بایشان
میکردند خبر کرده بودند ایشانرا بآنک
دین کج باطل ایشان را دوام وثباتی
نخواهد بود وبعد ازین رواج ورونقی
نخواهد یافت وبکلی برطرف خواهد افتاد بس
سخن ایشان نشنیدند وباور نکردند
وحال آنک همیشه سخن فال گیران بیش
ایشان مقبول بود بس گوش ایشان
کر بوده باشد منظوم
پس از ان اخبار ایشان کرده اند آن کاهنان
آنکه دین شان کج شدست ونیست خواهد گشت هم

الاعراب من بعد متعلق است بعموا وصموا و ماء مصدری با ما بعد خود در تقدیر مصدر است که مضاف الیه بعد تقدیرش من بعد الاخبار و کاهنهم فاعل اخبر و ضمیر راجع است با اقوام که مفعول اوست و تاء خبر فاعل بواسطه اتصال ضمیر مفعول است با او و دینهم اسم ان و المعوج صفت او و ضمیر لم یقم راجع است بادین که فاعلش و این جمله فعلی در محل رفع که خبر ان ای غیر قائم و ان با اسم و خبر در محل جر که مجرور بباء تقدیرش بعدم قیام دینهم و جار مجرور متعلق است با اخبر **تخمیس**

هذا و قد صار فی خزای هداهم
وخاف من عصد الاسلام آمنهم

ودل من کان فی حرب لعادتهم
من بعد ما اخبر الاقوام کاهنهم
بان دینهم المعوج لم یقم

وَبَعْدَ مَا عَايَنُوا فِي الْأُفْقِ مِنْ شُهُبٍ
مُنْقَضَّةٍ وَفْقَ مَا فِي الْأَرْضِ مِنْ صَنَمِ

اللغة المعاینة والعیان دو یا دوی چیزی را دیدن الافق کنار آسمان الافاق جمع الشهاب ستارهٔ روشن الشهب جمع الانقضاض بیفتادن بنا و فرو آمدن مرغ بر چیزی و برفتن ستاره الوفق درخور الارض زمین و الارضین جمع الصنم بت الاصنام جمع **ترجمة**

ونیز بعد از آن بود که مشاهده کردند در اطراف آسمان بارهای آتش که فرو می آمد بزمین در مقابل و موافق

وز بعد آنکه دید با دیده شهب
اندر افق زیر که افتاده بد

بتانی که در زمین بودند و آنرا می سوخت **حاصل** انکه ایشان بعد از آن بود که معاینه بچشم خود دیدند که ستارگان در شب ولادت آنحضرت از آسمان بزمین فرو می آمدند و گرد بر گرد او می گشتند و باز باسمان می رفتند و چنان بر زمین فرو می آمدند که تصور آن بود که مگر همه فرو می ریزند و آن ستارگان چون شعلهای آتش می درخشیدند و فرو می آمدند و شیاطین را از راه آسمان رجم می کردند و می سوزانیدند و هر ستارهٔ از ان بتی را میسوخت پس چون این آیات را مشاهده کردند و منکر شدند از ین جهت کور باشند

منظوم دیده بودند زاسمان آتش بدیو افتاده شد

در زمین هم سرنگون از خواری افتاده صنم

الاعراب وبعد در و نصب و جر هر دو رواست نصب بانکه عطف باشد بر محل من بعد و جر بانکه عطف باشد بر لفظ بعد ای و من بعد و ما مصدری ~~...~~ با ما بعد در تقدیر مصدر است باضافت بعد باو ای من بعد الاخبار و المعاینة و من شهب من بیان است و مبین او محذوفست که مفعول عاینوا است تقدیرش عاینوا اشیاء عجیبا الذی هو شهب و می شاید که ماء موصول باشد بتقدیر حذف عاید ای بعد الذی عاینوه و من بیان ماء موصول باشد منقضة بجر که صفت شهب است حمل بر لفظ و بنصب حمل بر محل و نصب صفت باعتبار آنست

که موصوف جمع است وضمیری در وست
که فاعلش راجع با موصوف و وفق
منصوبست برانکه حال باشد از ضمیر
منقضة تقدیرش حال کونها موافقة لما
في الارض و وی شاید که صفت منقضة
باشد یا صفت شهب و در شرح سمرقندی
اشارة باین وجوه کرده است و ما در
ما في الارض موصوله است یا موصوفه
وظرف که بعد از وست صله یا صفت
وموصول با صله در محل جر باضافة و
من صنم بیان ماست وجار مجرور در محل
نصب است که حال باشد از ضمیر ظرف
که عایدست با ما **تخمیس**

وبعد ما قدر اوفی سالف الکتب
بعض الذی ماله من عجب العجب

وان

وان رتبته من ارفع الرتب شهب
وبعد ما عاينوا في الافق من
منقضة وفق ما في الارض من صنم
حتى غدا عن طريق الوحي منهزم
من الشياطين يقفوا اثر منهزم

اللغة اصبح وغدا بامداد کردن و
بمعنی صار آمده است الطریق راه الطرق
جمع الوحی آکاهانیدن الانهزام هزیمت
شدن القفو والقفو از پی کسی فرا شدن
الاثر اثر **ترجمه** تا غایتی که کشتند از راه
آسمان جماعتی که منهزم شده بودند از شیاطین
درعقب منهزمی دیگر **حاصل** انکه انقضاض
شهب تا غایتی وحدتی رسید که شیاطین
و دیوان که باستراق سمع بآسمان رفته
بودند از خوف آن آتشها که از آسمان

تا منهزم شدند همه جنیان چنانک
پی رو شدست هر یک از ایشان از ان هزم

بر سر ایشان فرو می آمد وایشانرا می سوخت
همه منهزم شدند وکروه کروه از ایشان
از راه آسمان از عقب یکدیکر می کریختند
وکیفیت استراق سمع جنیان آنست
که پیش از ولادت حضرت رسالت
عادت جنیان آن بود که بربالای یکدیکر
می شدند تا نزدیک آسمان میرسیدند
واخبار آسمانی استماع میکردند وبا کاهنان
وفال کیران که اخوان شیاطین اند می
کفتند وایشان آن خبرها بمردم می رسا
نیدند ودعوی می کردند که غیب میدانیم
وچون وقت ولادت آنحضرت شد
جنیان بقاعدهٔ قدیم بآسمان رفتند تا
استراق سمع کنند چون بنزدیک آسمان
رسیدند پاره چند چون شعلهٔ آتش

از آسمان

از آسمان فرو آمد بعضی از ایشانرا بسوخت
وبعضی دیکر فرو ریختند وبکریختند
از عقب یکدیکر که بسبب او راه آسمان
بر ما بسته شد وبعد از این ما را مجال آسمان
رفتن وکوش کردن وخبرها شنیدن
نماند **منظوم** از طریق وحی دیوان جلکی بکریختند
دل شکسته میدوند از پی هم منهزم

الاعراب حتی متعلق است بمنقضة واو
حتی ابتدائی است زیرا که بعد از وجمله ایست
وغدا از افعال ناقصه است ومنهزم اسمش
ودر یقفو ضمیریست راجع با منهزم که فاعلش
واین جمله فعلی در محل رفع که خبر غدا تقدیرش
غدا منهزم قافیا وعن طریق متعلق است
بغدا بتضمن معنی مجاوزة من الشیاطین
بیان منهزم است واثر ظرفیست متعلق

بیقفو یعنی یمشی منهزم خلف منهزم **تخمیس**

اهل الشیاطین من البغی منهزم
اذ کل مسترق السمع منصرم
ویوم میلاده بالشهب قدرجمو
حتی عدا عن طریق الوحی منهزم
من الشیاطین یقفو اثر منهزم

کانهم هربا ابطال ابرهة
او عسکر بالحصی من راحتیه رمی

اللغة الهرب گریختن البطل دلیر الابطال جمع ابرهة نام ملک یمن است الحصاة سنگ ریزه الحصی جمع الراحة کف دست الراحتین دو الرمی انداختن **ترجمه** گوییا آن شیاطین در گریختن جون دلیران وپهلوانان لشکر ابرهه بودند یعنی آنها که بخراب کردن کعبه آمده بودند

یاجون

یاجون لشکری بودند که بسنگ ریزها که از کفهاء دست مبارک او انداخته شد گریختند یعنی در غزاء بدر **حاصل** انکه گریختن شیاطین بعضی درعقب بعضی بلشکر ابرهه می مانست که ازغایت خوف وترس که از مرغان داشتند که سنگ برسر ایشان می زدند وایشان می مردند آ لشکر جه گونه می گریختند شیاطین نیز بایشان می مانستند و قصهٔ ابرهه جنان بود ابرهة بن الاشرم که از قبل نجاشی که ملک یمن بود بقصد خرابی کعبه آمده بود بسبب آنکه او کنیسهٔ بنا کرده بود درمقابلهٔ خانهٔ کعبه نام آن قلیس وگین حکم کرده بود که ازاطرف عالم آنجا آیند وطواف کنند جاعتی ازعرب آنجا فروآمده بودند وآتش افروخته ناگاه

بادی برخاست وآتش دران کنیسه انداخت وبسوخت ابرهه درغضب رفت وسوگند خورد که کعبه را ویران کند پس لشکر حبشه راجمع کرد وبیرون رفت جون بمحسر رسید که موضعی است میان مکه ومنی عبد المطلب ازمکه بیرون آمد باستقبال ابرهه ومال بسیار بر وعرض کرد تا بازگردد قبول نکرد واو دوازده فیل همراه داشت فیلی ازهمه بزرگ تر بود محمود نام آنرا درپیش داشت هرجند آنرا بطرف کعبه می راندند نمی رفت وجون بطرفی دیگر می راندند بشتاب می رفت پس جون حق تعالی لشکری مرغان برسر ایشان فرستاد بعدد هرمردی ازایشان مرغی بعضی گویند سیاه بودند بعضی گویند

سفید

سفید بعضی گویند سبز ودرمنقارهر مرغی ازان سنگی بود بقدر باقلا ودرهردستی سنگی پس آن مرغان آسنگها را برسر لشکر ابرهه ریختند وهرسنگی ازانکه که برسر یکی می آمد ازمقعدش بیرون می شد پس لشکر ابرهه بگریختند وهریکی درراهی وبادیهٔ هلاک شدند وابرهه بیمار شد وتمام اعضا وجوارح او ازهم فرو ریخت وسینهٔ او ازدلش جدا شد انگاه بمرد وابو یکسوم که وزیر ابرهه بود بگریخت وبپیش نجاشی آمد واین قصه بازگفت ومرغ او برسر او ملازم بود جون قصه تمام کرد آن مرغ سنگ برسر او زد وفی الحال درنظر نجاشی هلاک شد وبعضی گفته اند که سبب قصد خراب کردن کعبه آن بود که عربی از قبیلهٔ

کنانه از مکه برفت و فرصتی جست
وشب در این کنیسه تکیه کرد در اثناء
شب برخاست و در و دیوار انرا بنجا
ست ملوث کرد و بگریخت و بمکه باز آمد
خبر بابرهه رسید که کنیسه او ملوث کرده اند
بس قصد کعبه کرد قوله او عسکر بالحصی
من راحته رمی یا انک همچو لشکری بودند
که در غزاء بدر بسنک ریزها که از کفهاء
دست مبارک او انداخته شد گریختند
وقصه آن جنان بود که در غزاء بدر و
حنین لشکر کفار بر لشکر اسلام غلبه کردند
پیغمبر علیه السلام هر دو دست مبارک
خود پرا ز سنک ریزه کرد و آن سنک
ریزها در دست او تسبیح می کردند و
او در دست امیر المؤمنین عمر کرد و

در دست او نیز تسبیح می کفتند جنانک
همه کس می شنیدند بعد ازان آنحضرت
سنک ریزها را در روی لشکر کفار
بیفشاند و درین حال میفرمود شاهت
الوجوه شاهت الوه بس لشکر کفار منهزم
شدند و بگریختند و لشکر اسلام ظفر یا
فتند قوله تعالی وما رمیت اذ رمیت و
لکن الله رمی منظوم
جون دلیران یمن بودند کوئی در گریز
یا جو آن لشکر که از خاک کفش کشتند خشم
الاعراب ضمیر متصل بکانّ اسم اوست راجع
با شیاطین و ابطال خبرش و هربا تمیز است
از نسبت جمله تقدیرش انهم یشبهون
ابطال ابرهة هربا و می شاید که حال باشد
از ضمیر کانهم که فی المعنی مفعول است

و مصدر بمعنی اسم فاعل باشد ای
وکانهم عسکر و بالحصی و من راحته
حال باشد ازحصی که مفعول بواسطه است
هر دو متعلق اند برمی و احتمال دارد که
من راحته حال باشد ازحصی که مفعول
بواسطه است ای حال کون الحصی
واقعا من راحته وضمیر رمی راجع
است با عسکر که مفعول مجهولیش واین
جمله فعلی در محل رفع که صفت عسکر
تقدیرش عسکر رمی بالحصی و فاصله
میان صفت وموصوف بظرف است
جرا که او را در کلام اتساعی است تجنیس
ابطال یعنی باحساد مسوهه
ولو الحجر تندي عن مواجهة
کأنهم لا يقدرون على الاقبال من جهة

کأنهم هربا ابطال ابرهة
او عسکر بالحصی من راحته رمی
نبذا به بعد تسبیح ببطنهما
نبذ المسبح من احشاء ملتقم
اللغه النبذ افکندن التسبیح خدایرا
بپاکی یاد کردن و نماز کزاردن البطن
شکم البطون جمع الالتقام فرو بردن
ترجمه انداختن او مر آن سنک ریزها
را بعد از آن بود که تسبیح می کفتند در
کف دست او و آن انداختن جون
انداختن آن تسبیح کوینده بود از شکم
ماهی که او را فرو برد یعنی یونس علیه السلام
حاصل انک سنک ریزه ها در کف مبارک
او تسبیح کفته بودند بس آنرا از کف
دست بیرون انداخت همجو بیرون انداختن

انداختن سنکها را تسبیح بدار رفته
جون یونس مسبح از احشاء ماهی ملتقم

ماهی از شکم خود یونس را پیغمبر را در
حالتی که تسبیح میکرد در شکم او و قصه
آن چنان بود ماهی که یونس پیغمبر را فرو
برد چون لقمهٔ و او را در شکم خود جای
داد و او در شکم ماهی بتسبیح مشغول
بود و حق تعالی فرمود که اگر یونس در
شکم ماهی تسبیح نمی کرد و بیاد ما مشغول
نمی شد تا روز قیامت او را در شکم ماهی
میگذاشتیم و تسبیح او این بود که
لا اله الا انت سبحانک انی کنت
من الظالمین و درین آیه اشارتست
بآنک تسبیح و یاد خدا بنده را از همه
بلاها میرهاند و نگاه میدارد قوله تعالی
فاستجبنا له ونجیناه من الغم وکذلک
ننجی المؤمنین منظوم

او بیفکندش پس از تسبیح از کفهای دست
همچو آن ماهی که یونس را بیفکند از شکم
الاعراب نبذا مفعول مطلق فعل محذوف است
ای نبذ نبذا یا مفعول مطلق رمی است
بغیر لفظ فعل چون قعدت جلوسا و به
متعلق است بنبذا و ضمیر او راجع است
باحصی و او جمع حصاه است و تذکیر ضمیر
بواسطه آنست که حصی اسم جنس است
یا باعتبار آنک حصی بمعنی رحل است و
بعد متعلق است بمصدر یا بعامل او چنانک
گذشت و می شاید که حال باشد از ضمیر به
ای حال کونه مسبحا و تنوین در تسبیح
عوض است از مضاف الیه ای بعد تسبیحه
و ببطنها متعلق آنست بتسبیح و ضمیر او
راجع است با راحته و نبذ المسبح منصوب است

بآنک بدل از نبذا یا صفت اوست
بتقدیر حذف مضاف ای نبذا مثل
نبذ المسبح و نبذ مصدر نیست
مضاف بمفعول و فاعلش محذوفست
ای نبذ الحوت والمسبح و من
احشاء متعلق است بنبذ او ملتقم
مجرور است باضافت در اصل صفت
موصوف محذوفست ای حوت
ملتقم ترجمه
والله ارسل لکفار حین حمت
طیرا ابابیل ترمیهم کما حکی
حتی اصابوا من الاحجار کل عمی
بنذا به بعد تسبیح ببطنهما
نبذ المسبح من احشاء ملتقم
جاءت لدعوته الاشجار ساجدة
تمشی الیه علی ساق بلا قدم

اللغة
الجیئة والمجیء آمدن الشجر درخت الاشجار
جمع السجود والسجدة سر بزمین نهادن
و فروتنی کردن المشی رفتن الساق معروف
ترجمة آمد از بهر دعوت پیغمبر و طلب
کردن او درختها که سجده کننده بودند
و میرفتند بسوی او بر یک ساق که آن
ساق را قدم نبود حاصل آنک از جملهٔ
معجزات آنحضرت آنست که درختان
بادیه دران حال که پیغمبر ایشانرا می خواند
پیش او آمدند و زمین را شکافتند در حالت
آمدن و سجده می کردند و قصه آن که
بروایات مختلف آمده است در روایت
بریده رضی الله عنه چنانست که اعرابی
بحضرت رسالت آمد و معجزه خواست
رسول گفت که چه معجزه می خواهی اعرابی

کفت آن درخت را بخوان که بیاید رسول
اورا فرمود که تو برو و از زبانِ مَن
او را بخوان که بیاید اعرابی رفت و کفت
ای درخت رسول خدا ترا می خواند
آن درخت فی الحال در حرکت آمد
و از طرفی بطرفی میل کرد و بیخهاء خود را
از زمین برکند و بیامد و کفت السلام
علیک یا رسول اللهِ اعرابی جون آن حال
مشاهده کرد کفت حسبی حسبی بعد از
آن رسول علیه السلام با درخت کفت
برو بجای خود فی الحال با جای خود رفت
و در بعضی روایات آمده است که درخت
جون متوجه شد و می آمد سر بر زمین می نهاد
و سجده می کرد همچنین جند کرت سر بر
می داشت و باز بر زمین می نهاد و سجده

کنان بحضرت رسالت آمد و بازکشت **منظوم**
هم درخت آمد بفرمانش به پیش و سجده کرد
می دوید سوی سید او بساق و بی قلم
الاعراب الاشجار فاعل جاءت و تانیث
فعل بواسطه آنست که فاعل جمع است
و لدعوته متعلق است بجاءت و او
فی المعنی مفعول له است ای لِاَجلِ دعوته
و دعوته مصدریست مضاف بفاعل
و مفعولش محذوفست ای لدعوته
ایّاها و ساجدة حالست از اشجار
و همچنین جملهء فعلی نیز حال باشد از و
با ضمیر ساجدة ای حال کونها ساجدة ماشية
و الیه متعلق است بتمشی و علی ساق نیز
متعلق است باو و می شاید که متعلق باشد
بمحذوفی در محل نصب که حال باشد

از ضمیر تمشی تقدیرش معتمد علی ساق و
بلا قدم متعلق است بمحذوفی در محل جر
که صفت ساق ای ساق کاینة بلا قدم
تخمیس اصبحت علیه وخوش البر عامدة
لمارات سره فیها مشاهدة
وحین کانت له الاحجار شاهدة
جاءت لدعوته الاشجار ساجدة
تمشی الیه علی ساق بلا قدم
کَاَنَّمَا سَطَرَتْ سَطْرًا لِمَا کَتَبَتْ
فُرُوعُهَا مِنْ بَدِیعِ الْخَطِّ فِی اللَّقَمِ (القلم)
اللغة السطر و الکتابة نوشتن
السطر خطّ السطور جمع الفرع سر شاخ
الفروع جمع البدیع نو اللقم لوح
ترجمه کوییا که نوشته بود آن درختها
بشاخهای خود خطی بدیع غریب در ان

راه که می آمد **حاصل** انک شاخهای آن درخت
در حالتی که می آمد بنزدیک پیغمبر کوییا
که خطی بدیع بر زمین می نوشت و می آمد
بجهت اداء شهادت بر صدق دعوی
پیغمبر علیه السلام **منظوم**
کوییا آن شاخها بنوشت خطی بر زمین
همچنان در لوح کاتب می نویسد از قلم
الاعراب کانّ ملغی است از عمل بسبب
ماء کافّة و ضمیر سطرت راجع است باشجار
که فاعلش و سطرا مفعولش و لام در
لما کتبت از برای تعلیل است ای لِاَجلِ
کتابة فروعها و در بعضی نسخ بلفظ باست
از برای سببیّت و ما شاید که مصدری
باشد ای لکتابة فروعها و می شاید
که موصوله باشد و عائد محذوف

ای للذی کتبه وموصول باصله در محل جرّ
که مجرور بلام ای لمکتوب فروعها برین
تقدیر من بدیع بیان ما باشد ای للمکتوب
الذی هو بدیع للخط واضافت از قبیل
جرد قطیفة است ای الخط البدیع و
فی اللقم متعلق است بکتبت تخمیس

سعت الیه علی ساق به نصدت
فرادها بهجة فوق الذی طلمت
حتی عدت مثل ما جاءت به وربت
کأنما سطرت سطرا لما کتبت
فروعها من بدیع الخط فی اللقم

مثل الغمامة أنّی سار سائرة
تقیه حرّ وطیس للهجیر حمی

اللغة الغمامة ابر انّی از کجا وهر کجا
السیر رفتن وراندن الوقایة نگاه

داشتن الحرّ گرما الوطیس تنور تافته
الهجیر والهاجرة گرمگاه الهواجر جمع
الحمی گرم شدن ترجمه واین معجزه مجو آن
معجزة ابر بود که هر جا که پیغمبر رفتی آن ابر
رفتی وسایه بر سر او انداختی واو را
نگاه داشتی از گرمای تموزی که از بهر
نیم روز گرم گشته بودی حاصل آنک آمدن
درختان به پیش آنحضرت چون ابر باران
بود که حق تعالی بر سر او سایه بان کردن
کرده بود که او را از حرارت وگرمی آفتاب
نگاه می داشت تا مضرّتی باو نرسید وبهر موضع
که قصد رفتن آنجا می کرد آن ابر با وی همراه
او میرفت خواه سواره بودی وخواه پیاده
خواه بتعجیل رفتی وخواه آهسته آن ابر
باره همراه او بودی منظوم

ابر بودی بر سرش با او برفتی هر کجا
تا نگاهش دارد از گرمای تابستان گرم

الاعراب مثل الغمامة خبر مبتدا محذوف
است ای هی مثل الغمامة یعنی هذه المعجزة
مثل معجز الغمامة بتقدیر حذف مضاف
انّی از اسماء مجازات است بمعنی اینما وسار
فعل شرط است وضمیر او راجع است با رسول
علیه السلام وسائرة خبر مبتداء محذوف است
ای فهی سائرة واین جملهٔ اسمی جزای شرط است
وضمیر سائرة راجع است با غمامه وضمیر فاعل
در تقیه نیز راجع است باو واین جملهٔ فعلی
در محل نصب که حال باشد از ضمیر سائرة
ای واقیة له وحرّ مفعول دوم تقیه
وطیس مضاف الیه وللهجیر وطیس حامی
حاصل للهجیر تخمیس

له مفاخر مثل الشمس ظاهرة دائرة
فیها عقول اولی الالباب
به الغزاله لا دنت وهی حائرة
مثل الغمامة انّی سار سائرة
تقیه حرّ وطیس للهجیر حمی اللغة
الاقسام سوگند خوردن القمر ماه الاقمار
جمع الانشقاق شکافته شدن البرّ راست
کردن سوگند القسم سوگند ترجمة
سوگند خوردم بآن ماه که شکافته شد
بدو نیم باشارهٔ انگشت او که مر آن ماه را
با دل او نسبتی است که سوگند بران صدق
است یعنی چون نسبت آن ماه منوّر
با دل انور او واقع است وآن نسبت
مقرر ومثبت است پس هر کس که سوگند
خورد بثبوت آن نسبت او دران سوگند

اقسمت بالقمر المنشق ان له
من قلبه نسبة مبرورة القسم

خوردن صادق باشد **حاصل** انکه شاعر
سوکند می خورد بآن ماه شب چهارده
که باشارهٔ انکشت مبارک آنحضرت
بدو نیم شد که مرانرا بادل مبارک او
نسبتی است وازان مجمع انوار نصیبی
دارد وصفت آن نسبت آن است
که اکر سوکند یاد کنند که آن نسبت میان
ایشان هست دران سوکند راست کو باشد
زیرا که جون نسبت ماه منور بادل انور
او واقع است بس سوکند بران نسبت
راست خواهد بود و قصه آن جنان است
که ابن عبّاس رضی الله عنهما روایت
می کند که در شب جهاردهم ماه اکابر
قریش با رسول علیه السّلام در موضع
منی ایستاده بودند کفتند اکر تو دعوی

بنوّت میکنی اشارة کن باین ماه که شکافته
شود حضرت رسالت علیه السلام بانکشت
مبارک اشارة کرد فی الحال آنماه بدو نیم شد
یک نیمه بکوه بوقبیس فرو رفت و یک
نیمه بکوه قعیقعان وکوه حرا از میان
هر دو پارهٔ ماه بیدا شد جنانک همه کس
بدیدند کفّار جون آن حال مشاهده کردند
کفتند که سحر محمد بآسمان رسید بعضی کفتند
اکر این سحر بوده باشد همه کس ندیده
باشد از قافلها و مسافران که بعد ازان
آمدند برسیدند که شما دیدید ماه شکافته
ایشان همه تصدیق کردند **منظوم**
می خورم سوکند بر ماهی که منشق شد که او
در دلش بد نسبتی کان راست کردانید قسم
الاعراب بالقمر متعلق است با قسمت

واحتمال حذف مضاف دارد ای برب
القمر والمنشق صفت القمر است وضمیر
او راجع است با قمر که فاعلش و انّ بکسر
جواب قسم است و نسبت اسم اوست
و له خبرش مقدم بر اسم و من قلبه متعلق
است بمحذوفی در محل نصب که حال باشد
از نسبت و تقدیم حال بواسطهٔ تنکیر
ذو الحال است و او در اصل صفت نسبت
بوده است ای بسبب ثابتة من قلبه
واحتمال دارد که من در موضع الی واقع
شده باشد زیرا که حروف جرّ بعضی
در موضع بعضی واقع می شوند ای انّ له
نسبة الی قلبه من حیث الاستنارة
او من حیث الانشقاق و می شاید
که من بر معنی خود باشد و ح منسوب

الیه محذوف باشد ای انّ له نسبة
الی النبیّ من قلبه وبرین تقدیر در
اینجا حذف مضافی باشد ای من جهة
استنارة قلبه او من جهة انشقاق قلبه
وعلی کلا التقدیرین منسوب قمر است
ومنسوب الیه قلب نبی است یا نبی
وجهت نسبت استنارة قلب است یا
انشقاق قلب و بر تقدیر انشقاق اشارة
باشد بآن حدیث که بیغمبر علیه السلام فرمود
که دل مرا بشکافتند و بآب رحمت بشستند
الی آخر الحدیث وضمیر له راجع است با قمر
وضمیر قلبه راجع است با رسول علیه السّلام
ومجرورة صفة نسبت است و اضافة
او لفظی است زیرا که مضاف صفتی
است مضاف بمعمول خود ولهذا صفت

نکرہ واقع شده است والف لام در القسم
عوضست از مضاف الیه ای مبرورة
قسمی علیها **تخمیس**
البدر سق له والله حمله
وزاده نعامنه وفضله
وبالعمامة انی سار ظلله
اقسمت بالقمر المنشق انّ له
من قلبه نسبة مبرورة القسم
وَمَا حَوَى الْغَارُ مِنْ جُودٍ وَمِنْ كَرَمٍ
وَكُلُّ طَرْفٍ مِنَ الْكُفَّارِ عَنْهُ عَمِي
اللغه الحوایة گرد کردن الغار والمغارة
سوراخ در کوه الجود بخشش الطرف چشم
الکفر ناگرویدن **ترجمه** وهمچنین سوگند
بآنکس که فرا گرفته بود اورا غار که
آنکس معدن جود و دریاء کرم بود یعنی

بیغمبر علیه السلام یا بیغمبر وابوبکر بطریق لف و
نشر و همه چشمهاء کافران ازان کور شده بود
حاصل آنکه درین بیت اشارة است
بمعجزه که در حال هجرت از مکة بمدینة ظاهر شد
در طریق مکة و قصه آن چنان بود که چون
کفار قریش اتفاق کردند بر قتل بیغمبر علیه السلام
وخواستند که شب ببالین او روند وقصد
هلاک او کنند جبرئیل علیه السلام بیغمبر را
ازان حال خبر کرد و فرمود که هجرة کن کند
از مکة بمدینه رسول علیه السلام امیر المؤمنین
علی را رضی الله عنه وکرم الله وجهه بر بستر
خود بخوابانید واز خانه بیرون رفت وبا
ابوبکر هجرة کردند ودر راه از خوف
کفار پناه بغاری بردند وکفار گرد آن
غار فرو گرفته بودند وایشانرا می طلبیدند

ونمی دیدند پس ازانجا باز گشتند وبرفتند
منظوم رفت بیغمبر بغار برد باخود یار غار
چشمهاء کافران کردند از بینان کورهم
الاعراب وما حوی واو عطفست وماء
موصوله است بمعنی من وجملهء فعلی صلهء
او وضمیر مفعول که محذوفست عایدش
ای من حواه الغار وموصول باصله در محل
جرّ عطف بر بالقمر که مقسم به است
تقدیرش اقسمت بما حواه الغار ای با
لمحوی ومن جود بیان ماست وکل واو
حال است کل مبتدا است تقدیرا مرفوع
که خبرش ودر وضمیر بیت راجع با مبتدا
وافراد او باعتبار لفظ کلّ است چرا
که کلّ موحد اللفظ مجموع المعنی است
وحمل بر لفظ ومعنی او هردو رواست

وی شاید که فعل ماضی باشد بتحریک یاو
در وقف ساکن شده باشد وصحّ جمله فعلی
خبر مبتدا باشد ودر تقدیر عمّ باشد
که صفة مشبهه است واین جمله اسمی در محل
نصب که حال باشد از ضمیر مفعول که محذو
فست وعاید است بما ودرین جمله ضمیر بیست
باذو الحال یعنی ضمیر عنه تقدیرش ومن
حواه الغار عمیا عنه طرف الکفار ومن
الکفّار متعلق است بمحذوفی در محل
جرّ که صفة طرف ای طرف کائن من
الکفار وعنه متعلق است بعمی **تخمیس**
هو البشیر النذیر الطاهر الشیم والنعم
ذو الجود والفضل والافضال
اقسمت بالکعبة الغرّاء والحرم
وما حوی الغار من جود ومن کرم
وکل طرف من الکفار عنه عمی

وَالصِّدْقُ فِي الْغَارِ وَالصِّدِّيقُ لَمْ يَرِمَا
وَهُمْ يَقُولُونَ مَا فِي الْغَارِ مِنْ أَرِمِ

اللغة الصدق راست کفتن وراست
کردن وعد الغار شکاف در کوه
الرّیم از جای فراتر شدن یقال رامه
یریمه ای برجه ویقال رام مکانه ای
زال منه وفارقه کذا فی الصحاح والمغرب
والارم بفتح الهمزة والکسر الراء مخفف
الاریم بمعنی الاحد الارم والاحد یکی
ترجمه پس صدق وصدّیق یعنی
پیغمبر وابی بکر در اندرون غار بودند
واز غار مفارقت نکردند وکفار فهم
نکردند که ایشان در غارند وکفتند
که هیچ کس در غار نیست حاصل
آنکه حضرت رسالت علیه السلام

با ابو بکر صدیق رضی الله عنه از مکه هجرت
کردند وبرفتند تا بغاری رسیدند که
آنرا غار ثور میکفتند باندرون غار
رفتند وسه شبانروز در آنجا بودند
وهمان ساعت که ایشان در غار رفتند
حق تعالی عنکبوتی را بفرستاد تا بر در
آن غار خانه ببافت چنانک در غار
از تار عنکبوت پر شد وکبوتری را
بفرمود که در آنجا خانه ساخت وبیضه
نهاد وفی الحال بجه بر آورد کفار بر
اثر قدم ایشان بیامدن تا بدر آن غار
رسیدند وبدیدند که عنکبوت بر در
آن غار تنیده بود وخانه بافته وکبوتر
بر درکاه آن غار بیضه نهاده وخانه
ساخته کفار بر حوالی غار می کردیدند

وایشانرا نمی دیدند کفتند که هیچ کس
در غار نیست منظوم ندید
صدق وصدیق اند در غار وکس ایشانرا
کافران کفتند کس اینجا نباشد ملتئم
الاعراب الصدق مبتدا است وفی
الغار خبرش ای مستقر فی الغار و
الصّدیق عطف بر الصدق ای
والصّدّیق فی الغار وضمیری در ظرف
مقدر است که فاعلش راجع با مبتدا
وضمیر فاعل در لم یریما راجع است
با صدق وصدیق واین جمله فعلی
در محل نصب که حال باشد از صدق
وصدیق که فی المعنی فاعلند باعتبار
عود ضمیر فاعل بایشان تقدیرش حال
کونهما غیر رائمین ای غیر مفارقین

وهم واو حال است وضمیر مبتدا ست
وجملهٔ فعلی در محل رفع که خبرش ای وهم
قائلون واین جمله اسمی در محل نصب که حال
باشد از الکفار در کلّ طرف من الکفّار
ودرین جمله ضمیریست راجع باذو الحال
ای حال کونهم قائلین مَا بِالْغَارِ مَاءِ مشابه
لیس است وعملش باطل شده است
بواسطهٔ تقدیم ومن ارم مِن زائد است
در فاعل یا در مبتدا وارم مبتد است
وبالغار خبرش مقدم بر او ومی شاید
که ارم فاعل ظرف باشد زیرا که اعتماد بر
نفی کرده است ای ما ثبت بالغار ارم
واین جملهٔ ظرفی در محل نصب که مقول
قول ای وهم یقولون هذا القول تخمیس
لقد اصابوا علیه الغار ملتجما

ادهموه وكل قد اصاب عمى
وكلما حسوا كيدا فرالخر ما
فاصدق فى الغار والصديق لم يريا
وهم يقولوا ما بالغار من ارم

ظَنُّوا الحَمَامَ وَظَنُّوا العَنكَبُوتَ عَلَى
خَيْرِ البَرِيَّةِ لَمْ تَنْسِجْ وَلَمْ تَحُمِ

اللغة الظن كمان بردن الحمام كبوتر وهر مرغى كه طوق دارد العنكبوت جولاهه العناكب جمع البرية آفريدگار البرايا جمع النسج بافتن الحوم والحومان كرد چيزى كرديدن ترجمه كمان بردند كافران كه كبوتر وعنكبوت بر بهتر آدميان فى الحال نسج نكرده باشند وكرد فرو نكرفته حاصل انك چون رسول عليه السلام با ابو بكر صديق رضى الله عنه باندرون

غر

غار رفتند فى الحال عنكبوت بر در غار تار بتانيد وكبوتر خانه كرد كافران كفتند كسى درين غار نيست زيرا كه اين چيزيست كه بمرور ايام ميشود وازين جهت بوقت يقين دانند كه كسى در غار باشد وباز كشتند نقلست كه ابو بكر در غار از كفار در خوف وخطر بود پيغمبر عليه السلام اورا بكوشهٔ غار برد وكفت نظر كن نظر كرد دريائى ديد باعظمت بر لب آن دريا كشتئ داشته كه اكر كفار در غار آيند ايشان در كشتى نشينند وبكذرند منظوم
بيضه بنهاده كبوتر بافته جا عنكبوت
كافران را شد كمان كاينجا نياسوده كسم
الاعراب ضمير فاعل در ظنوا راجع است با كفار واو ازا فعال قلوبست ومقتضى

دو مفعول الحمام مفعول اول ولم تحم اين جمله فعلى در محل نصب كه مفعول دوم تقديرش ظنوا الحمام غير حائمة وظنوا دوم عطفست بر اول العنكبوت مفعول اول ولم تنسج اين جمله فعلى در محل نصب كه مفعول دوم وضمير لم تحم راجعست با حمام وضمير لم تنسج راجع است با عنكبوت واو مؤنث سماعيست وجار ومجرور متعلق است بلم تنسج ولم تحم عطفست بر لم تنسج اي ولم تحم عليه جار ثانى را حذف كردند بقرينهٔ اول ودرين بيت لف ونشرى است بى ترتيب بواسطه ضرورة شعر ورعاية قافية اى لم تحم ولم تنسج وجمله اول مستثناء نفه است ومحل اعراب ندارد

و می شاید

و مى شايد كه در محل نصب باشد بر انك حال باشد از ضمير يقولون بتقدير قد اى يقولون ذلك ظانين هذا الظن كما فى الشرح السمرقندى مخمس
حام الحمام له والعنكبوت على
فلم ير واثر من فى الغار قد خلا
عموا باجمعهم اذ انهم جهلا
ظنوا الحمام وظنوا العنكبوت على
خير البرية لم تنسج ولم تحم

وِقَايَةُ اللّٰهِ اَغْنَتْ عَنْ مُضَاعَفَةٍ
مِنَ الدُّرُوعِ وَعَنْ عَالٍ مِنَ الأُطُمِ

اللغة الوقاية نكاه داشتن الاغنياء بى نياز كردانيدن وباز داشتن كسى را از كسى المضاعفة دو چندان كردن الدرع زره الدروع جمع العلو بلند شدن

الاطم قلعه الاطم جمع **ترجمه** نگاه داشت
خدای تعالی وحفظ او بی نیاز کردانید
پیغمبر را از زرههای مضاعفه و
از حصارهای بلند محکم **حاصل**
انک سبب بیضه نهادن کبوتر بر در
آن غار و بافتن تار عنکبوت آن بود
که حق تعالی اورا نگاه می داشت از
دشمنان وکافران واورا محتاج نکردا
نید بپناه کرفتن بقلعها وسلاحها
وجون او مقام توکل بود واعتماد کلی
بر جانب حق تعالی کرده بود واز خلایق
نومید شده حق تعالی اورا نگاه داشت
ومحتاج زره پوشیدن نبود ومیل قلعه
رفتن نکرد **منظوم**
جون خدا او را زشر دشمنان محفوظ داشت

بازره حاجت نبود شاه را یا نقش محتشم

الاعراب وقاية مصدریست مضاف بفاعل
ومفعولش محذوفست ای وقاية الله
اياه واو مبتدا است وجمله فعلیه در محل
رفع که خبرش تقدیرش وقاية الله مغنية
وعن مضاعفة متعلق است باغنت و
من الدروع متعلق است بمحذوف و در
محل جر که صفة مضاعفه ای مضاعفة
كائنة من الدروع اصلش من الدروع
المضاعفة وعن عال عطفست بر عن
مضاعفة وعال اسمی است منقوص
تقدیرا مجرور بعن ومن الاطم صفة
اوست اصلش عن الاطم العالية **تخمیس**
کم من لیوث بنار الحرب طائفة
لیست من القتل في الهيجا خائفة
ردت لطغيانها من غير صارفة

وقاية الله اغنت عن مضاعفة
من الدروع وعن عال من الاطم
ما سامني الدهر ضيما واستجرت به
الا ونلت جوارا منه لم يضم
اللغة السوم جرا کردن و رنج رسانیدن
الدهر روزکار الدهور جمع الاستجارة زنهار
خواستن الامكر الليل یافتن الجوار زنهار
دادن الضيم ظلم کردن **ترجمة**
تکلیف نکرد مرا روزکار غدار ظلمی
ومن امان خواسته باشم از ان حضرت
مکر انک یافته باشم ازو جواری وامنی
جنانک بر صاحب آن جوار ظلم کرده نشود
یعنی هرکاه حادثه از حوادث روزکار
که بناه به او بردم از ان حادثه امان یافتم
حاصل انک شاعر میکوید که هرکاه که نزدیک اند

که ظلم روزکار در من اثر کند ومن بناه
بحضرت رسالت بردم خلاص شدم
جه هرکه بناه باآنحضرت برد همجنان است
که بناه بالله تعالی برد وهرکه بناه بحضرت
عزت برد واورا شفیع خود کرد
در هر بلائی که افتد شفاعت آنحضرت
اورا کافیست **منظوم**
رنجی اردیدم زدهر وخواستم از وی امان
در جوار او خلاص از هر بلائی یافتم
الاعراب ما سامنی ماء نفی است بقرینه
الا والدهر فاعل سامنی وضمیر متکلم مفعولش
وتاخیر فاعل بواسطه اتصال مفعولست
بفعل وضيما مفعول مطلق سامنی است
بغیر لفظ فعل ای ما ظلمنی ظلما یا مفعول دوم
اوست جون قول باری تعالی یسومونكم

سوءَ العذابِ و می شاید که حال باشد از
الدهر و حینئذٍ مصدر بمعنی اسم فاعل باشد
ای ظالما وَاسْتجرْتُ می شاید که واوِ
عطف باشد و جمله فعلی عطف باشد بر جملهٔ
مَنفِیّة ای و ما استجرت یا واو حال باشد
و جملهٔ فعلی در محل نصب که حال باشد از
ضمیر متکلم بتقدیر قد ای ماسامنی مستجیرا
و به متعلق است با ستجرت و ضمیر او راجع
است با رسول علیه السلام و اِلّا حرفِ
استثنا است و ما بعد او مُستثنی است
و این استثناء مفرغ است زیرا که کلام
غیر موجب است و مستثنی منه مذکور نیست
و جملهٔ فعلی که مستثنی است در محل نصب
است که حال باشد از ضمیر متکلم در استجرتُ
تقدیرش و ما استجرت به الّا نائلا

جوارا و بدانک مُستثنی یا متصل است یا
منقطع مستثنی متصل در کلام مُوجب
منصوبست جون جاء القوم اِلّا زیدًا
و رایتُ القوم الّا زیدًا و مررتُ بالقوم
الا زیدًا و در کلام منفی دو وجه روا است
اِستثنا و بدل بر تقدیر استثنا منصوب
باشد و بر تقدیر بدل تابع مبدل باشد
جون ما جاء القوم الا زیدٌ و ما رایت
القوم الا زیدًا و ما مررت بالقوم
الا زیدٍ این کاهی است که مستثنی منه
مذکور است و اکر مستثنی منه مذکور
نیست درین صورت مستثنی مُعْرب
باشد بحسب عامل اکر عامل مقتضی رفع
است مستثنی مرفوع باشد جون ما جاءَنی
الا زیدٌ و اکر عامل مقتضی نصبست

منصوب باشد جون ما رایت الّا زیدًا
و اکر مقتضی جرّ است مجرور باشد جون
ما مررتُ الا بزیدٍ و این قسم را اِستثناءِ
مُفرّغ کویند و امّا مستثنی منقطع منصوب
باشد اَعمّ از انک کلام مُوجَب باشد
یا منفی و همجنین هر کاه که مستثنی مقدّم
شود بر مستثنی منه مطلقا منصوبست
و جِوار مفعول نِلتُ و منه متعلق است
بمحذوفی در محل نصب که صفت جِوارا
و ضمیر لم یصم راجع است با جوارا که مفعول
مجهولش و این جمله در محل نصب که
صفت دوّم جوارا تقدیرش جِوارًا
حَاصِلًا منه غیر مضیم تخمیس
لقد افاض الغنیّ من جود مطلبه
علی الذی قد مشی فی نور مذهبه

به تسهّل امری من تصعبه
ماسامنی الدهر ضیما و استجرت به
الّا و نلت جوارا منه لم یضم
وَلا التمستُ غنیَ الدارَین مِنْ یَدِه
اِلّا استلمتُ الندیٰ مِنْ خیرِ مُستلَمِ
اللغه الغنی توانکری و بی نیازی الدارُ
سَرا الدورجمع الدارین هردو جهان
یعنی دنیا و آخرت الید دست الأیدی
جمع الاِستِلام بوسه دادن بر حجر الا
سود الندی ای عطا ترجمه والتماس نکردم
توانکری دنیا و آخرت از دست مبارک
او مکر آنک یافتم و کرفتم عطائی که مقصود
من بود از بهترین موضع تقبیل یعنی
از بهترین دستی حاصل آنک که میکوید
که هر کاه که من طلب کردم جیزی دُنیا که

ازوی غنا هردو جهان [illegible]
الا عطا کرفته ام از [illegible]

که آن مالست و جز آخرت که آن دین است
یافتم آنچه میخواستم از دست مبارک
او و دست بوسیدن او و فرا گرفتن
عطا با یکدیگر متعاقب بودند و حصول
مقصود مترتب بر استلام یعنی چون
آنحضرت دریای کرم وجود است مقا
صد دنیا و آخرت از خزانه الطاف
او حاصل میشود دست نیاز بر مایدهٔ
کرم او دراز میکنم و حاجت میخواهم
که قبلهٔ حاجات بنی آدم است منظوم
هر چه کردم التماس از نعمت هر دو سرای
یافتم بر وجه احسن آنچه از وی خواستم
الاعراب ولا التمست ماضی منفی است
عطف بر ماسامنی وغنی اسمی است
مقصور تقدیرا منصوب که مفعولش

وَمِن یَدِهِ متعلقست با و وضمیر راجع است
با رسول علیه السلام و اِلّا استَلَمتُ اِستثناء
مفرغ است و جملهٔ فعلی در محل نصب
که حال از ضمیر التمست تقدیرش ولا التمست
الا استلما ای مقدرًا للاِستلام و این
حال مقدّره است چون قول باری تعالی
وَبَشَّرنَاهُ باسحق نبیّا من الصالحین
ای مقدرا للنبوّة والندی تقدیرا منصوب
که مفعول استلمت ومن خبر متعلقست
با و و می شاید که متعلق باشد بحذو فی در
محل نصب که صفت ندی یا حال از او
ای الندی الحاصل من خیرٍ مستلمٍ اوحاصلاً
منه ومستلم اسم مفعول است یا اسم مکان
تخمیس ولا اردت سوی قوری بمشهدهٖ
ولا عمست سوی فی فیض موردهٖ

ولا اقبست سوی من نور سودده
ولا التمست عن الدارین من یده
الا استلمت الندی من خیر مستلم
لاتُنکِرِ الوَحیَ مِن رُؤیَاهُ اِنَّ لَهُ
قَلبًا اِذَا نَامَتِ العَینَانِ لَم یَنَمِ
اللغة الرؤیا خواب دیدن النوم خفتن
ترجمه انکار مکن ای مخاطب وحی را
از خواب او که بدرستی که مر او را دلی بود
که هر گاه که چشم ظاهر او در خواب شدی دیدهٔ
دل او در خواب نمی شد حاصل آنکه آنحضرت
را دلی بود که هر گاه که چشم او بخواب میرفت
دل او بیدار میبود و در خواب نمی شد
چنانک در حدیث آمده است که تنام عینای
ولا ینام قلبی و این بواسطه آنست که خواب
عبارتست از غفلت و تعطیل حواس

[illegible]

وچون آنحضرت از بشر بود چشم ظاهر او جهت
آسایش روا بود که بخواب رود امّا چشم
دل او چون بمطالعهٔ جمال احدیّت کشاده بود
و محلّ ظهور انوار کلّیات جمال وجلال بود
سزاوار آن نبود که بخواب رود نقلست
که مدّت شش ماه وحی در خواب بوی می رسید
چنانک عایشه رضی الله عنها روایت میکند
که اوّل چیزی که از وحی ظاهر شد بر رسول
علیه السلام خواب راست بود که شش ماه پیش
از آمدن جبرئیل میدید وچون روشنائی
صبح ظاهر می گشت و راست می شد و در
حدیث آمده است که خواب راست جزوی
است از چهل و شش جزو از نبوّة بنا بر آنک
مدّة نبوّة بیست شش سال بود از آن جمله
شش ماه بطریق خواب بود و باقی بنزول

جبرئیل علیه السلام چنانک شش ماه جزوی
باشد از جمله چهل شش جزو **منظوم**
خود مکن انکار وحی از خواب پیغمبر که او بیدار هم
چشمش ار در خواب رفتی دل بُدی
الاعراب ضمیر مخاطب در لا تنکر فاعلش و
الوحیَ مفعولش ومن رؤیاهُ متعلق است
بمحذوفی در محل نصب که صفت الوحیُ یا حال
ازو تقدیرش الوحیُ الحاصل من رؤیاه او
حاصلاً منهُ و رؤیا اسمیست مقصور تقدیرا
مجروریمن وضمیر مضاف الیه راجع است با رسول
علیه السلام وَقلبًا اسمِ انّ وَلهُ خبرش مقدم
بر اسم واین جمله مستأنفه است وَاذا از
ظروف لازم الاضافه است بجمله والعینانِ
فاعل نامت واین جمله فعلی در محل جرّ که مضاف
الیه اذا ای وقت نوم عینیهِ واین ظرف

متعلقست

متعلق است بلم ینم مقدم برو وضمیر فاعل
در لم ینم راجع است با قلبًا ای قلبًا غیر نائم
و فاصله میان صفت و موصوف بظرف است
چه اورا در کلام اتساعی است **تخمیس**
جل الذی فی مقام العز کمله
وبالشفاعة یوم الحشر فضله
و فی المنام یوحی منه جمله
لا تنکر الوحی من رؤیاه انّ له
قلبًا اذا نامت العینان لم ینم
فذاک حین بلوغ من نبوّته
فلیس ینکر فیه حال محتلم
اللغة ذاک وذلک آن البلوغ رسیدن
النبوّة پیغمبری الاحتلام خواب دیدن **ترجمه**
پس این حال مر پیغمبر را در ابتداء عهد
نبوّة او بود پس انکار نکند در شان

بلوغ نبوت
این باجرا وقت بلوغ نبوت
بسبب بعثت نباشد از روی حال محتلم

آنحضرت وحی را در حال محتلم یعنی
در زمان کمال حلم وعقل **حاصل**
آنک این وحی که در خواب او را حاصل
می شد واسطه آن بود که زمان بعثت
ونبوّة او نزدیک رسیده بود پس
کسی را نرسد که انکار وحی کند که بسبب
خواب دیدن حاصل شده باشد نباشد
وسزاوار نیست که انکار چنین
خوابی کنند چون عن قریب وحی
بظهور می رسید **منظوم**
وحی در خواب اوّل پیغمبری بودی ورا
خواب او منکر نبودی همچو خواب محتلم
الاعراب ذاک از اسماء اشارات است
ودر محل رفع که مبتدا وظرف که بعد
ازوست خبرش تقدیرش فذاک

ثابت

ثابت فی هذا الوقت وصفة ذاک
محذوفست ای ذالـ الوحی فی الرؤیاء
وتنوین در بلوغ عوض است از مضا ف الیه
ای بلوغهِ ومن نبوته متعلق است
بمحذوفی در محل جرّ که صفت بلوغ و
می شاید که متعلق باشد ببلوغ کما فی شرح
السمرقندی و فلیس فا تفریع است
وضمیر شان مقدر است در لیس که اسمش
وجمله فعلی خبرش تقدیرش لیس الشان
انکار الوحی وضمیر ینکر راجع است
با وحی که مفعول مجهولش و فیه متعلق
است بینکر وحال ظرفی است بمعنی
وقت واو نیز متعلقست بینکر ای
لا ینکر فی مدة الحال و محتلم مصدر
میمی است بمعنی احتلام وتنوین که

دَرُوست عوضست از مضاف اليه
اى احتلامه **تخميس**
فالوحى فى نومه حقا ليقظته
والحق من سره بيد وجهرته
وصدقه قد ندا نامع فتوته
فذاك حين بلوغ من بنوته
فليس ينكر فيه حال محتلم
تَبَارَكَ اللّٰهُ مَا وَحْيٌ بِمُكْتَسَبٍ
وَلَا نَبِيٌّ عَلَى غَيْبٍ بِمُتَّهَمِ
اللّغه التّبارك بزرگوار شدن الاكتساب كسب كردن الغيب ناپيدا الغيوب جمع **ترجمه** متعالى است حضرت رسالت هيچ وحى باقتراح واكتساب پيغمبرى نيست وهيچ پيغمبرى برغيب تهمت نهاده شده نيست يعنى برغيب

مطلع نيست مگر باعلام ملك علّام **حاصل** آنك الله تعالى پاك ومنزه است ازانك وحى به پيغمبرى فرستند كه آن بواسطه كسب بنده باشد چه كسب آدمى در حصول وحي هيچ مدخل ندارد ونبوّة ورسالت و وحى بكسب بنده نيست وبسعى حاصل نمى شود بلكه همه محض عطا وموهبت الهى است بهركه خواهد دهد ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء **منظوم**
بس بزرگ است آن خدا و وحى او كسبى نبود
هم رسول او نبد برعلم غيبش متهم
الاعراب تبارك الله جمله ايست مستعمل در تعجب چنانك سبحان الله وماوحى ماء مشابه ليس است ووحى اسمش وبمكتسب خبرش وباء زائده است

اى مكتسبًا وضمير كه در ذو متقدّر ست راجع است با وحى كه مفعول مجهولش لا ولا نبى عطف بر ما وحىٌ ولاء زائده است ومتهم عطف بر بمكتسب وعلى غيب متعلق است بمتهم اى لا نبىّ متّهمًا على غيبٍ **تخميس** من ينكر الوحى لاينفك فى غضبٍ
من الالٰهِ ويصلى حرقه اللهب
ادباء بالزّور والبهتان والكذب
تبارك الله ماوحى بمكتسب
ولا نبىّ على غيب بمتّهم
كَمْ اَبْرَاَتْ وَصِبًا بِاللَّمْسِ رَاحَتُهُ
وَاَطْلَقَتْ اَرِبًا مِنْ رِبْقَةِ اللَّمَمِ
اللّغه الابراءة گردانيدن الوصب بيمار اللمس بپسودن الاطلاق رها كردن الاربة حاجت الارب محتاج الربقة

رسن اللمم جنون وگناهان كوچك **ترجمه** بسا كه گردانيده است مريض را كف دست او بپسودن وبسا كه اطلاق كرده است وخلاص داده عاصى گرفتار بند معصيت را كه محتاج رهاييست از قيد گناه معصيت **حاصل** آنك از جمله معجزات آنحضرت آن بود كه بسيارى از رنجوران كه مرض مزمن ورنجهاى صعب داشتند چون برص واستسقا وغير آن كه ايشانرا نزد رسول عليه السلام مى آوردند واو دست مبارك خود برايشان مى ماليد وايشان ازان خلاص مى يافتند وچون آنحضرت رحمةً للعالمين است بيماران صورت ومعنى ازدارو خانه رحمت او شفا يافته اند و دلهاء بيماران معصيت را اميد داروي

شفاعت از دار الشفاء عنایت اوست منظوم
دل زدار و خانهٔ دردت دوا دارد امید
شربتی خالص ازان دار الشفا دارد امید
و ازجملهٔ رنجوران که بدعا و برکت آنحضرت
خوش شدند یکی از صحابه بود که رنج استسقا
داشت کسی را پیش حضرت رسالت فر
ستاد تا او را دعا کند رسول علیه السلام او
را دعا کرد و بعد ازان مشتی خاک بدست
مبارک خود برداشت و آب دهن
خود را بران انداخت و بآنکس داد
و فرمود که آنرا ببر و بآن رنجور ده تا بخورد
او متعجب باند و تصور کرد که مگر رسول
مزاح میکند بس آن خاک را ببرد و بآن
رنجور مستسقی داد و او در غایت شدت
مرض بود و چون آنرا بخورد شفا یافت

ببرکت آب دهن آنحضرت و ازان جمله
آن بود که زنی پسری دیوانه داشت بنز
دیک آنحضرت آورد و التماس دعا کرد
حضرت رسالت دست مبارک بر سینهٔ
آن پسر مالید پسر قی کرد و از شکم او مثل
سگ بچهٔ سیاه بیرون آمد و آواز میکرد
و آن پسر خوش شد ببرکت دست مبارک
او و می شاید که مراد از نجور و دیوانه جمعی
باشند که بمرض ضلالت مبتلا بوده باشند
و چون بمقتضی عقل کار نمی کردند حکم جنون
داشتند بس بعنایت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم مهتدی شدند و از
مرض عصیان و ضلالت خلاص یافتند
منظوم بس کسانرا او شفا دادی بمالیدن بدست
وا رهانیدی بسی دیوانگانرا از لمم

الاعراب کم خبری است و ممیزش محذو
فست امرات کثیرة ابرات و او یا
مفعول مطلق است اگر ممیزش مصدر
تقدیر کنند یا مفعول فیه اگر ممیز ظرف
تقدیر کنند ای کم زمانا او کم ابراء
ابرات و تقدیم او بر عامل بواسطهٔ
صدارت کم است و وصبا صفة
مشبهه است که مفعول ابرات و
راحته فاعلش و تاخیر فاعل بواسطهٔ
اتصال ضمیر مفعول است بفاعل و
باللمس متعلق است با برات و می شاید
که باء سببیت باشد و الف و لام عوض
است از مضاف الیه ای بلمسها اياه
و اطلقت راجع است با راحت
که فاعلش و اربا مفعولش و من

ربقه متعلقست با و تخمیس
کم انجلت فی السماء بدر املاحته
کم اعجزت بالندی بحرا سماحته
کم اعیت العرب فی نطق فصاحته
کم ابراءت وصبا باللمس راحته
واطلقت اربا من ربقة اللمم
واحیت السنة الشهباء دعوته
حتی حکت غرة فی الاعصر الدهم
اللغة السنة سال السنین جمع
الاشهب والشهباء سفید الحکایة
سخن باز گفتن و با چیزی مانستن الغرة
سفیدی بیشانی است العرر جمع
العصر روزگار الاعصر والاعصار
جمع الادهم والدهماء سیاه الدهم جمع
ترجمه و بسا که زنده گردانیده است

زنده شد از دعا زخوش سال ... [illegible]

سنة شهبا را يعني سال پر از صاعقه وباده
هاء سرد وگرسنگی دعوت او تا حدی
که ظاهر کرده است دعوة او سفید یعنی
در اعصار و زمانها که از دود قحط
وگرسنگی سیاه مي نمود حاصل آنک
از جمله معجزات آنحضرت آن که در سال
قحط که زمینهاء سفید شده بود واز
غایت خشکی هیچ نمی رُست دعاء او زمین
را زنده گردانید ودر ینجا تشبیه کرده
است آن سال قحط را که زمین سفید
شده بود بواسطهٔ بی بارانی ونارستن
گیاه بعد ازان بدعاء آنحضرت زنده گشت
باسبی که پیشانی او سفید باشد ودر
میان اسبان سیاه نماینده باشد و
تشبیه کرده است سالهاء فراخی با

اسبان سیاه **منظوم**
دعوت او قحط وتنگی از جهان برداشتی
تا جو روی اسفید بودی در سیاهی نسم

الاعراب واحیت عطف بر ابرائت ای
کم احیت تقدیرش کم احیاء او کم زمانا چنانک
گذشت ودعوته فاعل احیت والسنة مفعولش
مقدم بر فاعل والشهباء صفة السنة واو مونث
اشهب است چون ابیض وبیضاء وحتی
از برای انتهاء غایت است ومراد غایت احیا
وضمیر حکت راجع است با دعوته که فاعلش
وغرة مفعولش وفی الاعصار متعلق است
بفعل ومی شاید که متعلق باشد بمحذوفی در
محل نصب که صفت غرة ثابتة فی الاعصار
والدهم صفة الاعصار واو جمع دهماء مونث
ادهم **تخمیس**

وکم سقت سقم ذی العاهات رقیه
وحرقت شمل اهل البغی نقمه
وابقت النصر للاسلام سطوته
واحیت السنة الشهباء دعوته
حتی حکت غرة فی الاعصر الدهم

بعارض جاد او خلت البطاح بها
سیبا من الیم او سیلا من العرم

اللغة العارض ابر الجود نیک باریدن
باران للخیل وللخیلولة پیدا اشتن البطحاء
رود خانه فراخ البطاح جمع السیب عطا
الیم دریا الیموم جمع السیل رود السیول جمع
العرم رود خانه وباران سخت **ترجمه**
آن سال قحط را زنده گردانیده است بابر
کرم وجود خویش تا حدی که پنداشتی رود
خانهها را که باب عطاء دریای کرم او یا

سیب
سیل

بسیل باران سخاء او پر شده بود **حاصل**
آنک آن احیا بواسطه ابری بود که ببرکة دعاء
آنحضرت ظاهر شد وهمه اطراف آسمان فرو
گرفت وباران بسیار ببارید تا غایتی که پندا
شتی که رود خانهها ست که دریای کرم او عطا
کرده است یا سیلی است که از وادی عرم رسید
است واین قصه چنان بود که چون کفار قریش
بر کفر وطغیان اصرار نمودند حضرت رسالت
علیه السلام بر ایشان دعا کرد وگفت اللهم
اشدد وطاتک علی مضر اللهم اجعلها سنین
کسنی یوسف یعنی ای بار خدای سخت گردان
هلاک خود را بر قوم مضر وسالهای ایشان همچو
سالهای قحط یوسف پیغمبر گردان پس
ایشان بعذاب قحط گرفتار شدند بمرتبه
که مردار مي خوردند وچنان بخار گرسنگی

بر سر و دماغ ایشان متصاعد بود می شد
که اکر دو شخص با یک دیکر سخن کفتندی
یکدیکرا ندیدندی و از غایت بخار چشمها
تاریکی میکرد بس کفار بیش حضرت رسالت
آمدند وکفتند اکر دعا کنی تا این قحط از ما
برخیزد ما بتو ایمان آوریم بس آنحضرت دعا
کرد و آن قحط دفع شد و درین ابیات
اشارتست بآنک همجنانک امراض ظاهری
ببرکهٔ دعای او دفع می شد و بیماران بدعاء
شفا می یافتند همچنین امراض باطنی جون
کفر و شرک و نفاق و معاصی بیمن دعوت
وهدایت او زائل می شد و در سالهای
قحط که عبارتست از زمان جاهلیّت دلها
که از نبات حیات جاودانی که عبارتست
از ایمان و معرفت خالی بود بسبب دعوت

وهدایت

وهدایت او باران رحمت و مغفرت بر بسا
بساتین دلها باریدن کرفت و نبات
معرفت و ثمرات طاعت در زمین دلها
نشو و نما یافت و اکر احیانا ابر غفلت
آسمان دلها را تاریک کرد و مظلم کردا نید
لوائح کشف و لوامع قرب درخشیدن
کرفت و بنور وجدان و باران عرفان
دلها را چنان منور کردانید که تو کمان
بری که عطایای هدایت و سیلهای
مغفرت از بحر کرم او آنرا مستغرق و
مملو کردانیده است و جون اسب
سفید پیشانی در میان اسبان سیاه
روشن و هویدا کشته منظوم
از دعا بس آمدی باران و وادی پر شدی
کوییا دریا بدی یا خود بدی سیل عرم

بحر ظ

الاعراب بعارض متعلقاست با حیت
و با از برای سببیّت است و ضمیر فاعل
در جاد راجع است باعارض و این
جملهٔ فعلی در محلّ جرّ که صفت او تقدیرش
بعارض جوادا و خلت عطفست
بر جاد و او افعال قلوبست و مقتضی
دو مفعول البطاح مفعول اوّل و سیبًا
مفعول دوّم و در بعضی نسخ سیبٌ
است برفع وآن سیب مبتدا باشد
و بها در محل رفع که بر عکس خبرش مقدّم
برو و مبتدا نکره تخصیص یافته
باشد بتقدیم خبر یا بصف که من
الیمّ است و این جمله اسمی در محل نصب
که مفعول دوّم خلت ای خلت البطاح
سیبًا و ضمیر بها راجع است باعارض

بتقدیر

بتقدیر سحابه یا راجع است با البطاح
وآن ضمیر معطوف محذوف باشد ای
خلت فیه بآنک الف ولا در البطاح
عوض از مضاف الیه باشد ای بطاحه
یا در معطوف ضمیری باشد راجع با عارض
او سیلاً عطف بر سیبًا و من العرم صفت
او ای سیلا کائنًا منه تخمیس
دعی السماء امطرت عظمی سحایبها
فاحیت الارض خصبا بعد جادتها
من بعد ما قد امانت من مضاربها
بعارض جادا و خلت البطاح بها
سیبًا من الیمّ او سیلا من العرم
فما تطاول آمال المدیح الی
ما فیه من کرم الاخلاق و الشیم
اللغه التطاول کردن کشی کردن

ودراز شد الامل امید الآمال جمع المدح ستودن
الخلق والشیمة خوی لاالاخلاق والشیم
جمع **ترجمه** ودراز نمی شود وبغایت و
نهایت نمی رسد آرزوهای مدیح آنحضرت
بنسبت آنچه در ذات او مندرج
است از مکارم اخلاق ومحاسن اوصاف
یا آنکه معنی چنین باشد که چه دراز است
امیدهای مدح کننده او بآنچه در ذات
اوست از اخلاق کریمة واوصاف
پسندیده که سبب رحمت عالمیان است
یعنی امیدی تمام دارد **حاصل** آنکه هر چند
که در مدح آنحضرت اطرا نمایند ومبالغه
کنند بنسبت اوصاف کمال او اندکی
باشد چه کمالات او را غایت ونهایت
نیست اگر زبان عرب وعجم تا انقراض

عالم بمدح وثناء او اشتغال نمایند یکی از هزار
واندکی از بسیار نگفته باشند **منظوم**
هر چه گوییم در مدیح مصطفی بسیار نیست
کو مزین شد بخلق نیکو وحسن شیم
الاعراب ما تطاول ما نفی است وآمال
فاعل تطاول ومی شاید که ما تعجب باشد
وآمال مفعول تطاول باشد وضمیر مقدر
فاعلش والف ولام در مدیح عوض
است از مضاف الیه ای مدیح النبی
وما فیه ما موصوله است وجمله ظرفی صله و
عاید او وظرف مستقر عمل کرده است
در ضمیر مقدر که راجع است بما ای ما ثبت
فیه وموصول با صله در محل جر الی ای
الی الثابت فیه واین جار ومجرور متعلق
است بمحذوفی در محل نصب که حال باشد

از آمال تقدیرش مقیسا الی ما فیه کما فی
شرح السمرقندی ومن کرم بیان ماست ای
الی الشیء الذی هو کرم الاخلاق والشیم
عطفست بر الاخلاق ای ومکارم الشیم
تخمیس مدائحه قلوب العاشقین جلا
وللذین اطالوا فی المدیح حلا
لئن تطاول ~~آمال المدیح الی~~
فما تطاول آمال المدیح الی
ما فیه من کرم الاخلاق والشیم
چون از معجزات فارغ شروع کرد در اوصاف
قرآن که اعظم معجزات است ومجموع آن
شانزده بیت است من قوله دعنی ووصفی
آیات له ظهرت الی قوله یا خیر من یمم العافون
ساحته **دعنی ووصفی آیات له ظهرت**
ظهور نار القری لیلا علی علم

فی اوصاف القرآن

اللغة الوصف صفت کردن الظهور
آشکارا شدن القری مهمانی کردن اللیل شب
اللیالی جمع العلم کوه الاعلام جمع **ترجمة**
بگذار مرا با وصف آیاتی ونشانه چند که مر
آنحضرت را ظاهر شد که ظهور آن آیات
بظهور آتشی ماند که از برای مهمان افروخته
شده باشد در شب تاریک بر سر کوهی
بلند **حاصل** آنکه میگوید که ای مخاطب
مرا باوصاف کمال آنحضرت رها کن
وبگذار تا وصف آیات او کنم وبا
مردی دیگر مرا مشغول مکن که بدرستی
که مر او را آیاتی است که ظهور
آن چون ظهور آتشی است که در سر
کوهی بلند افروخته باشند در شب
تاریک بجهت مهمان یعنی همچنانکه

آتش در شب تاریک بر سر کوهی بلند
بیفروزند ظهوری هرچه تمام‌تر دارد
همچنین آیاتی که من وصف آن میکنم در ظهور
با آتش ماند و همچنانکه آن آتش محبوب
و مرغوب و معروف و مشهورست
انوار اوصاف کمال و آیات جمال و جلال
او نیز محبوب دلها و مذکور زبانهاست
و مشهور و معروف اطراف و اکناف
است و مراد بآن آیات قرآن است
که انوار آن بر عالم و عالمیان ظاهر است
منظوم کوش کن تا معجزش کویم که آن ظاهر بود
همچو آتش در شب تاریک بر روی علم
الاعراب دعنی فعل و فاعل و مفعول
و وصفی واو بمعنی مع است و وصفی مفعول
معه است و وصف مصدریست مضاف

بفاعل

بفاعل و آیات مفعولش و ضمیر فاعل در ظهرت
راجع است با آیات و این جمله در محل نصب
که صفت آیات و له متعلق است بمحذوف
در محل جر که صفت دوم آیات ای آیات
ظاهرة حاصلة له و ظهور مفعول مطلق ظهرت
و ظرف و جار و مجرور هر دو متعلق اند بظهور
تخمیس او صاف خیر الوری لحواداد کرت
له علی الکون آیات قد انتشرت
فان الحد فکر لی عن وصفها قصرت
دعنی و وصفی آیات له ظهرت
ظهور نار القری لیلا علی علم
فالدر یزداد حسنا و هو منتظم
و لیس ینقص قدرا غیر منتظم
اللغة الدر مروارید بزرک الدرر جمع
الازدیاد افزون شدن الحسن نیکویی

الانتظام در رشته کشیدن النقصان کم شدن
القدر اندازه و بزرکی الاقدار جمع ترجمه
بس درهای پیر آب حسن و طراوت
زیاده می کند در حالتی که منتظم و در هم کشیده
باشد و کم نمی شود قدر و مرتبهٔ آن اگر
منظوم و در هم کشیده نباشد حاصل
آنکه آیات را تشبیه میکند بمروارید که
حسن و زیبایی آن در زمانی که در رشته
کشند و نظم دهند زیاده می شود و
اگرچنان میکذارند هیچ از قدر و قیمت
او کم نمی شود همچنین اوصاف کمال آنحضرت
همچو در پیراست و بنظم کردن احتیاج
ندارد فاما چون در سلک نظم کشیده
شد حسن و ملاحت آن زیاده می شود
منظوم در اکر پیوسته باشد حسن آن زاید شود

و در نباشد منتظم قدر کمی نباشد هیچ کم

الاعراب

الاعراب فاء در فا از برای تعلیل است و الدر
مبتدا است و ضمیر یزداد راجع است با او
و این جملهٔ فعلی در محل رفع که خبرش تقدیرش
الدر مرداد و حسنا تمیز است از نسبة
جمله واو فی المعنی فاعل است ای یزداد
حسنه و هو واو حال است و ضمیر مبتدا
است و منتظم خبرش و این جمله
اسمی در محل نصب که حال باشد از ضمیر
یزداد ای یزداد الدر منتظما و
در لیس ضمیریست راجع با الدر که اسمش
و جمله فعلی خبرش ای لیس الدر ناقصا
و می شاید که اسم او ضمیر شان باشد و قدرا
تمیز است از نسبة جمله با او فی المعنی
فاعل است ای لا ینقص قدره و غیر
منتظم حال است از ضمیر ینقص که راجع

است

باالدرّ ای حال کونه غیر منتظم **مخمس**

جواهر بعضها الاداب والحکم
فلیس لحصرها وصف ولا قلم

في النثر والنظم لم یدرک لها فیم
فاالدرّ یزداد حُسنًا وهو منتظم
ولیس ینقص قدرا غیر منتظم

آیاتُ حقٍّ مِنَ الرَّحْمٰنِ مُحْدَثَةٌ
قَدِیمَةٌ صِفَةُ المَوْصُوفِ بِالْقِدَمِ

اللغه الرحمٰن بسیار بخشا بیش الاحداث نو بدید آوردن القدیم دیرینه شدن الصفة نشان الصفات جمع

ترجمه آن آیات که من وصف آن میکنم آیاتی است حقّ وصدق وهیچ شک وشبه ندارد واز حضرت رحمن نازل

شده است وآن آیات مُحدَث ونواست بحسب نزُول وقدیم است بحسب ذات زیراکه قرآن صفت کسی است که موصوف است بوصف قِدَمْ وَقَدِیم محل حوادث نمی تواند بُود پس صِفتی که قایم باشد بذاتِ قدیم اَلبتّه قدیم باشد **حاصل** آنکه یکی از آیات ومعجزات او آن بُود که قران برو نازل شد از حضرت رحمن مُحدَث است نزول آن وقدیم است وُجود وثبوتِ آن از جهت آنکه صفت ذاتی است قدیم وصفت قدیم بالضّرورة قدیم باشد والّا احتیاج ذات لازم آید بحدُوثِ صِفة واحتیاج بر الله تعالی محال است

منظوم آیهاء حق که از رحمن فرود آمد بنو
آن قدیم است از صفات ذات حق اندر قِدم

الاعراب آیاتُ حقٍّ در دُو وجه رواست رفع بآنکه خبر مُبتداءِ محذوف باشد ای هِیَ آیات حق وضمیر محذوف عائد است باآیات در دعنی و وصفی آیات لم ظهرت ونصب بآنکه بَدَل باشد از آیات مذکوره یا نصب علی المدیح یا علی الاختصاص ای اعنی الآیات او اختصّها واضافت آیات بحق از برای تعظیم وشرفست ومن الرحمٰن متعلق است بمحذوفی که صفت آیات ای نازلةٌ من الرحمٰنِ ودر مُحدَثه وقدیمه نیز دو وجه رواست رفع بآنکه خبر بعد از خبر باشد یا صفت آیات و نصب بر وصفیه ودر صفة الموصوف نیز رفع ونصب رواست رفع بر وصفیة یا بآنکه مبتدا باشد وقدیمة خبرش

مقدّم بر و ونصب بر وَصفیّة یا بآنکه حال باشد از ضمیر قدیمه والف ولام در الموصوف بمعنی الذی است ای الذی وصف بالقدم وبالقدم متعلق است با الموصوف **تخمیس**

فکم لهُ ظهرت فی الکون معجزة
کالشمس تبدو وآیات معجزة
طوایف الفصحا عنها محدثه
آیات حقّ من الرّحمٰن محدثة
قدیمة صفة الموصوف بالقدم

لم تقترن بزمانٍ وهي تخبرنا
عَنِ المَعَادِ وَعَنْ عَادٍ وَعَنْ اِرَمِ

اللغه الاقتران نزدیک شدن الزّمان وقت الازمنةُ جمع الاخبار خبر دادن العود باز گشتن عاد نام قبیلهء است وارم نیز نام قبیله ایست یا نام بُوستانی

که شدّادِ عاد ساخت **ترجمه** آیات
قرآن نزدیک نیست بزمانی و حال آنکه
خبر میدهد مارا از قوم عاد و از باغ اِرَم
حاصل انکه آن آیات مذکور مقترن نیست
بزمانی از ازمنه که اگر مقترن باشد بزمانی
حدوث آیات لازم آید یا قِدم زمان
گذشته و آینده و از چیزی خبر میدهد
که هنوز نیامده است چون احوال آخرت
و از چیزی که گذشته است چون قصّهٔ
عاد و اِرَم نقلست که عاد را دو پسر
بود شدّاد و شدید چون شدید بمرد
مملکت بر شدّاد مسلّم شد و تمام دنیا
بگرفت و عمر او نهصد سال بود
روزی پیش او صفتِ بهشت کردند
گفت من نیز همچو بهشت جایی راست

کنم

کنم پس در صحرای عدن شهر اِرَم بنا کرد
در مدّة سیصد سال و آن شهری بود
بغایت بزرگ کوشکهای آن از زر و نقره
ستونهای آن از زبرجد و یاقوت و دران
انواع درختها نشانده بود و جویهاء آب
روان کرده و چون بناء شهر تمام شد شدّاد
با اهل مملکت بسوی شهر ارم روان شد
یک شبانروز مسافت مانده بود که برسد
ناگاه صیحهٔ و آوازی با هیبت از جانب
آسمان بر آمد چنانک ایشان همه هلاک شدند
و آن شهر اِرَم نابدید شد **منظوم**
مقترن نامد بوقتی با زمان نسبت نداشت
پس خبر داد از معاد و حشر و از عاد و ارم
الاعراب ضمیر فاعل در لم تقترن راجع است
با آیات و بزمان متعلقست باو و هی

واو حالیست و ضمیر مبتدا است و جمله فعلی
در محل رفع که خبرش ای و هی تخبرنا
و این جمله اسمی در محل نصب که حال باشد
از ضمیر تقترن ای حال کونها مخبرة
و در جمله ضمیریست راجع باذو الحال
یعنی ضمیر مبتدا با ضمیر خبر و عن المعاد
متعلق است بتخبرنا و معاد اسم مکان
است از عود چون مقال و عن عاد
و عن ارم عطف اند بر معاد و تکرار
حرف جرّ از برای تاکید و ضرورت شعر
است که **تخمیس**
برحمة الله فی الدنیا تبشّرنا
وان کسرنا ذنب فهی تحذّرنا
و فی القیامة یوم الحشر تحضرنا
لم تقترن بزمان فهی تخبرنا
عن المعاد و عن عاد و عن ارم

دامت

تعجیز باز نمایند معجزه دیگران بهب
چون آمدند و باز شدند جمله با علدم

دامت لدینا ففاقت کلّ معجزة
من النبیّین اذ جاءت و لم تدم
اللغة الدّوم و الدوام همیشه بودن
الاعجاز عاجز کردن **ترجمه** آن آیات
قرآن دایمست نزد ما تا انقراض زمان
خواهد بود پس آن فایق است بر جمیع
معجزات پیغمبران دیگر زیرا که معجزات
ایشان آمد اما دوامی نداشت و
قرآن که معجزهٔ محمدی است همیشه
در میان ما امّت خواهد بود **حاصل**
انکه قرآن اعظم معجزات پیغمبر ماست
و اعظم معجزات جمیع پیغمبران است
زیرا که سایر معجزات دوام و بقا
نیافت و قرآن دایم باقی است
تا انقراض زمان و هر آیه آنجا باقی ماند

افضل باشد از آنجه باقی نماند منظوم
نزد ما باقی بماند بهتر از هر معجزات
معجز بیغمبران نی وی نماند ربا امم
الاعراب ضمیر دامت و فاقت راجع است
با آیات ولدینا متعلق است بدامت
وکل مفعول به فاقت ومن النبیین
متعلق است بجذ وفی در محل جر که صفت
معجزة ای کل معجزه واقعة منهم
واذ از برای تعلیل است ومتعلق است
بفاقت وضمیر جاءت راجع است با معجزه
واین جمله در محل جر که مضاف الیه اذ ای
فاقت وقت مجیها ولم تدم واو عطفست
وضمیر او راجع است با معجزه تخمیس
اکرم بای حلیلات منجزة
بجیرة من حلو البوس موجزة

مبینات عظیمات معجزة دامت الدنیا
دامت الدنیا ففاقت کل معجزة
من النبیین اذ جاءت ولم تدم
وَمحکمات فما یبقین من شُبَهٍ
لِذِي شِقَاقٍ وَما لَا یَبْغِین مِن حَکَمِ
اللغه الاحکام استوار کردن التحکیم حکم
کردانیدن الابقاء باقی کردن الشبهة مانند
الشبهات والشبه جمع الشقاق باکد یکر خلا
ف کردن البعی حستن البقی راندن ترجمه
وآن آیات قرآن حکم کردانیده شده
اند بس باقی نمیکذارند مر خدا وندان خلا
ف ونزاع را اسمامی واسکالی وحکمی دیکر
نمی طلبند حاصل انکه قران حکم مشکلات
دین ودنیاست مرکس را که شبهه
وخلافی است جون بر قرآن که حکم صدق است

جون محکم اند دفع کنند شبهه خصوم
ای حکم ... حکم
موقوف بیست ... بدیگر حکم

عرض کند آن شبهه وخلاف از دل او بیرون
رود یا آنک معنی آن باشد که آن آیات
آیاتی محکم متقن است که هیج شک و
شبهه در دل مخالف نمی کذارد یعنی اکر
مخالف معاند رجوع بمقتضیات عقل
کند هیج شبهه در دل او نماند منظوم
محکمست اخبار قرآن شبهتی کس را نماند
وز همه الفاظ آن تابان بود نور حکم الاعراب
ومحکمات عطفست بر آیات وَدَدُو
نیز رفع ونصب رواست بر قیاس
آیات وفما یبقین فاء تفریع است
وما نفی است بقرینه من زائد در مفعول
ای ما یبقین شبهًا ولذی شقاق متعلقست
بجذوفی در محل جر که صفة شبه ای
بشبهة ثابتة لذی شقاق ومی شاید که

متعلق باشد بیبقین ولا یبغین عطفست
بر ما یبقین ومن حکم من زائد است
واو مفعول لا یبغین است ای لا یبغین
حکما تخمیس ان رسول الذی نلنا الامان به
له مقام علی غیر مشتبه
آیاته الغر مع انوار مذهبه
ومحکمات فما یبقین من شبه
لذی شقاق ولا یبغین من حکم
مَا حُورِبَتْ قَطُّ الّا عَادَ مِنْ حَرَبٍ
اعدی الأعَادِي الَیْهَا مُلقِي السَلَمِ
اللغه المحاربة با کسی جنک کردن
قط وعوض مرکز الحرب جنک الحروب
جمع العداوة دشمنی کردن العدو دشمن
الاعداء والعدی جمع الاعادی جمع الجمع
القاء افکندن السلم صلح ترجمه

... غیر ... او
با او ... ع
... بار دار ... وعلی ... تسلیم

مُعارضه کرده نشده است آیات قرآن
هرگز مگر آنکه بازگشته است دشمن
ترین دشمنان ومعارضان از حرب
ومعارضه کردن با آن بسوی صلح یادر
حالتی که اندازنده است بسوی او سلاحهای
فصاحت وبلاغت را حاصل آنکه
آیات قرآن در فصاحت وبلاغت
بمرتبهٔ است که اگر دشمن ترین دشمنان
دین خواستی که بآن معارضه کند هرچند
سعی کردی بجائی نرسیدی وچون از آن
معارضه عاجز شدی رجوع کردی وباسَر
صلح آمدی و بلاغت قرآن را مُسلم
داشتی منظوم
هر که با قرآن بجنگ آمد در آخر بازگشت
آنکه دشمن تر بدی نزدش بیفکند سلم

الاعراب

الاعراب ضمیر حُوربت راجع است باآیات
که مفعول مجهولش وقط ظرفی است متعلق
بحوربت ای فی وقت من الاوقات
وعاد از افعال ناقصه است واعدی اسم
تفضیل است مستعمل باضافت تقدیرا
مرفوع که اسمش وملقی السلم خبرش واین
جمله مستثنی مفرغ است درمحل نصب
که حال باشد از ضمیر حُوربت بتقدیر قد
ای ما حُوربت الآیات الا عایدا من حربها
ای مقدر المعود واین حال مقدره است
وَمِن حَرب متعلق است بعاد وتنوین
او عوض است از مضاف الیه ای من حربها
والیها متعلق است بعاد یا بملقی السلم
کما فی قوله تعالی وَیلقوا الیکم السلام
وی شاید که ملقی السلم حال باشد از اعدی

وبرین تقدیر عاد فعل تامه باشد بمعنی رجع
تخمیس قد فاز قارئها بالسول والارب
وبات جاحدها بالویل والکرب
ونصرها شاع فی الاعجام والعرب
ما حوربت قط الا عاد من حرب
اعدی الاعادی الیها مُلقِیَ السلم
رَدَّتْ بلاغتها دعوی مُعارضها
رَدَّ الغیور یَدَ الجانی عن الحُرَم
اللغة الا البلاغ والبلاغة رسیدن
الدعوی خصومت الدعاوی جمع المعارضة
باکسی برابری کردن الغیرة رشک بردن
الجنایة گناه کردن ترجمه ردکرد
وبلاغت وفصاحت قرآن دعوی
معارض خویش را همچنانکه مرد غیرتناک
دست جنایت کننده را اهل وعیال

ومحارم

ومحارم خویش بازدارد حاصل آنکه
اعجاز آیات قرآن چنانست که فصاحت
وبلاغت آن دعوی همه معارضان
که درمقابلهٔ آن درآمدند وخواستند
که ترکیبی مثل آن بیاورند دست
خائن جانی از محارم خود دور کند
منظوم از بلاغت جمله دعوی معارض دفع کرد
چون غیوری کو کند دست جانی از حرم
الاعراب بلاغتها فاعل رَدَّت وضمیر
او راجع است با آیات ودعوی
اسمی است مقصور تقدیرا منصوب
که مفعولش ومابعدا و مضاف الیه و
رَدَّ مصدریست مضاف بفاعل و
یَدَ الجانی مفعولش واوصفه موصوف
محذوفست تقدیرش رَدَّت رَدًّا

مثل رَدِّ الغیور ونمی شاید که مفعول مطلق
رَدّت باشد زیرا که عمل کرده است
ومصدر گاهی که مفعول مطلق رَدّتْ
باشد عمل نمی کند وعن الحرم متعلق
است بمصدر
تخمیس
عمت مطالبها من بسط قابضها
علت مراتبها ایدی مناقضها
صدّت اشارتها تقریبت عارضها
ردّت بلاغتها دعوی معارضها
رَدَّ الغیور یدا الجانی عَنِ الحرم
اللغة الموج آشوب دریا الامواج
جمع المدد افزونی الامداد جمع فوق و
اعلا با لا الجوهر گوهر الجواهر جمع القیمة
بها القیم جمع ترجمه مر آن آیات قرآن
را معانی است مانند موج دریا در بسیا

ری وزیاده از جوهر دریاست در حُسن
وَقیمت یعنی لطافت معانی کلام الله
زیاده از لطافت آن دُرّهاست
که از قعر دریا بیرون می آورید حاصل
انکه معانی آیات قران بسیار است
وچون دریاست که هرگاه که دَرْحَرَکت
می آید موج بر موج می شود وموج بسیار
از ان پیدا می شود تا هر یک از ان موجها را
موجی دیگر مُمِد ومعاوِن میگردد همچنین
معانی قرآن نیز بسیار است تا اگر کسی
تتبع حقایق ودقایق ورموز واشارات
آن کند اورا لطایف بسیار وکمالات
بی شمار روی نماید واین معانی چون جواهر
است که از دریاء مَوّاج قرآن بیرون
می آید بلکه حسن وقیمت آن زیاده از

حسن جواهر بحر نیست منظوم
معنی بسیار مجو موج دریا دارد آن
بهتر است از دُرّ دریا جمله در حسن وقیم
الاعراب معانی مبتداء نکره است و
تخصیص یافته است بتقدیم خبر یعنی
لها یا بصفه یعنی له کموج البحر تقدیرش
معان کائنة کموج البحر وفی مدد متعلق است
بمحذوفی در محل نصب که حال باشد از
کموج البحر که فی المعنی مفعول است ای
لها معان شبیة موج البحر کائنا فی مدد
وفوق عطف است بر کموج البحر ای
لها معان رائدة علی جوهرة وفی الحسن
متعلق است بمحذوفی در محل نصب
که حال باشد از جوهرةٍ که فی المعنی مفعول
است ای لها معان بفوق جوهر البحر

کَائنا فی الحسن والقیم کذا فی شرح السمرقندی
تخمیس لوان واصفها فی اطول المدد
ینشی معانیها سردا علی الابد
لم تحص باقلام ولا عدد
لها معان کموج البحر فی مدد
وفوق جوهر فی الحسن والقیم
فَمَا تُعَدُّ وَلَا تُحْصَی عَجَائِبُهَا
وَلَا تُسَامُ عَلَی الْاِکْثَارِ بِالسَّأَمِ
اللغة العدّ والاحصاء شمردن العجب
خوش آمدن السوم کداشتن ورنج ر
سانیدن الاکثار بسیار کفتن السّام
سیر بر آمدن ترجمه بس شمرده وضبط
کرده نمی شود عجایب آیات قرآن
ونزدیک کردانیده نمی شود عجایب
شوی تو بملال در حالتی که قران را

بر وجه الاکثار وکثرت تکرار خوانی
حاصل آنکه عجایب وغرایب قرآن
زیاده از آنست که بتوان شمرد و از جملهٔ
عجایب قرآن آنست که از بسیار خواندن
سآمت پیدا نمی شود و از تلاوت ملال
نمی افزاید نقلست از امیر المؤمنین علی
بن ابی طالب کرم الله وجهه که فرمود که اگر
من خواهم هفتاد شتروار از تفسیر
فاتحه بار کنم و دیگر نقلست از و که مدة
چهل روز در معنی بسم الله سخن گفت
و باخر نرسید وبعضی از سلف گفته اند
که از هر آیتی هفتاد هزار معنی فهم می شود
و سنور آنچه باقی می ماند زیاده از انست
که فهم می شود منظوم
از عجایبهاء قرآن کس نمی داند شمرد

ور چه بسیاری نخوانی می نیابی زان پیام

الاعراب

الاعراب تعد وتحصی تنازع کرده اند
در عجایبها وعمل بفعل ثانی میدهند بر
مذهب مختار ودر فعل اول اضمار می
کنند مطابق اسم ظاهر تقدیرش لا
تعدهی ولا تحصی عجایبها وتانیث
فعل بواسطهٔ تانیث فاعل است که جمع
است و لا تسام عطفست بر ما تعد
واو از برای مخاطب ومؤنث غایب
می تواند بود وعلی الاکثار متعلق است
بمحذوفی در محل نصب که حال باشد از ضمیر
لا تسام تقدیرش لا تسام انت او هی
حال کونک مکثرا او حال کونها مکثرة و
بالسام متعلق است بلا تسام مخمس
قد فاز بالقصد والامال طالبها
ومحب لمساعیه مطالبها

وقد تبدت بلا حصر غرایبها
فا تعد ولا تحصی عجایبها
وتسام علی الاکثار وبالسام
ایت قرت بها عین قاریها فقلت له
لقد ظفرت بحبل الله فاعتصم
اللغه القرة والقرور روشن شدن
چشم القراءة خواندن الظفر فیروزی یافتن
الاعتصام چنگ در زدن ترجمه
روشن شده است بآن آیات قرآن
چشم خوانندهٔ آن پس گفتم مر آن خواننده
را که مر آیند بدرستی که فیروزی
یافتی بحبل متین الهی که آن قرآنست
پس چنگ دران زن وآنرا محکم نگاه
دار که ترا بنهایت وهدایت رساند
حاصل آنکه هر که قرآنرا خواند وبرآن

مداومت

مداومت نماید دیدهٔ دل او روشن شود
وظفر وفیروزی بیابد منظوم
چشم خوانندهٔ آن روشن شود من گفتمش
یافتی حبل خدا محکم بگیر آن معتصم
الاعراب بها متعلق است بقرت وضمیر
او راجع است با آیات وعین فاعل قرت
واو مؤنث سماعی است ولهذا فعل مؤنث
آمده است وقاریها مجرور است باضافت
واو مهموز اللام است همزهٔ ماقبل مکسور
قلب شده است بیا وقلت عطفست
بر قرت وله متعلق است باو وضمیر له
راجع است با قاری وبحبل الله متعلق است
بظفرت واین جمله در محل نصب که مفعول
قول تقدیرش قلت له هذا القول وفا
عتصم عطفست بر فعلی محذوف

تقدیرش فقلت له اعلم لقد ظفرت بحبل الله
فاعتصم به ونی شاید که عطف باشد بر
فعل مذکور تا عطف جمل طلبی بر جمل خبری
لازم نیاید مخمس
من کان یقرؤها فالله فضله
وزاد فی وجهه نورا وجمله
وفی النعیم بدار الخلد کمله
قرب بها عین قاریها فقلت له
لقد ظفرت بحبل الله فاعتصم
إن تتلها خيفة من حر نار لظى
أطفأت حر لظى من وردها الشبم
اللغة التلاوة خواندن الخيفة والخوف
ترسیدن الحر گرما اللظى زبانه زننده
وآن نام دوزخ است الاطفاء فرو
کشتن چراغ وآتش الورد والمورود

آبشخور

آبشخور الشبم سرد ترجمه اگر خوانی
آن آیات قرآنرا جهت ترس از حرارت
آتش دوزخ که زبانه زننده است
کشتی آن آتش را از زلال خوش آینده
سرد که از مورد آیات قرآن فرو آمد
حاصل آنکه اگر تو این قرآنرا از ترس
عذاب خدا خوانی وبآن عمل کنی آتش
دوزخ بر تو اثر نکند واز عذاب ایمن
شوی واین معنی ماخوذ سبب از آن
حدیث که رسول علیه السلام فرمود که
اگر قران در میان پوستی باشد آتش
بر آن پوست کار نکند منظوم
که بخوانی آن ز ترس آتش دوزخ کنی
سرد بر خود آتش دوزخ از آن آبحکم
الاعراب إن تتلها فعل شرطست و

وضمیر مخاطب فاعلش وضمیر غایب مفعولش
وخیفة مفعول له ای لاجل الخیفة
واو مصدر هیئت از برای نوع اصلش
خوفة واو ساکن ما قبل مکسور بیا قلب
کردند ومن حر متعلق است باو ولظی
اسمی است مقصور تقدیرا مجرور باضا
فت واو لاینصرف است بواسطه
تانیث وعلیت واطفاءت جزاء
شرطست در محل جزم تقدیرش ان
تتلها نطفا وحر لظی مفعول اطفاءت
ودرینجا حذف مضافی است بقرینه
ماقبل ای حر نار لظی ومن وردها
متعلقست باطفاءت والشبم صفة
اوست مخمس
إن كنت ممن وعاها او بها لفظا

فصرت

فصرت ممن بعون الله قد حفظا
یا من بلاها الخوف النار متعظا
ان تتلها خيفة من حر نار لظى
اطفاءت حر لظى من وردها الشبم
اللغة الحوض معروف الحياض جمع
الابيضاض سفید شدن الوجه روی الوجوه
جمع العصيان نافرمانی کردن الحمة انگشت
الحمم جمع ترجمه گوییا آیات قرآن حوض
کوثر است که سفید می شود روبها
عاصیان بآب آن حوض واگرچه آمده با
شند بسوی آن همچو انگشتها سیاه
حاصل آنکه آیات قران همچو حوضیست
که هرکه روی او بدو در گناه سیاه شده باشد
چون دران آب حوض درآید روی سیاه
او سفید شود وهمچنین عاصیان امت

کأنها الحوض تبیض الوجوه به
من العصاة وقد جاؤه کالحمم

جون در زلال صافی آیات قرآن فرو روند
و باحکام آن عمل کنند روهای سیاه
ایشان سفید شود **منظوم**
آب حوضست آنکه دارد روی خواننده سفید
سفید گرجه عاصی و سیه رو باشد او همچون حمم
الاعراب ضمیر متصل بکأنّ راجع است
با آیات که اسمش والحوض خبرش
والوجوه فاعل تبیض و تانیث فعل
بواسطهٔ تانیث فاعل است که جمع است
واین جملهٔ فعلی در محل نصب که حال باشد
از الحوض که فی المعنی مفعول است و
عامل در حال معنی تشبیه است ای انّها
تشبه الحوض مبیضًا به الوجوه وبه متعلقست
بتبیض وضمیر او راجع است باحوض ومن
العصاة راجع است بمحذوفی در محل نصب

کحال

که حال باشد از الوجوه ای کائنین من العصاة
وضمیر فاعل در جاؤه راجع است باعصاة
وضمیر مفعول راجع است باحوض واین جملهٔ
فعلی در محل نصب که حال باشد از عصاة
ای حال کونهم جائین وکالحمم متعلقست
بمحذوفی در محل نصب که حال باشد از ضمیر
فاعل که در جاؤ است تقدیرش کائنین
کالحمم ای مسوّدین **خمس**
معنًا فی اندفاع الریب والشبه
حفیظ للفتی فی جمع مطلبه
وفی العبارة منت صفو مشربه
کانها الحوض تبیض الوجوه به
من العصاة وقد جاؤه کالحمم
وکالصراط وکالمیزان معدلةً
فالقسط من غیرها فی الناس لم یقم

ازغیرها و عدالت فی الناس لم یقم

اللغه الصراط راه المیزان ترازو والموا
زین جمع العدل والمعدلة راست کردن
القسط واستی **ترجمه** ونیز آیات قرآن
بصراط ومیزان ماندکه از روی عدالت
وراستی پس راستی از غیر آیات
قرآن طلب کردن درمیان مردم قیام
ندارد یعنی مرتبهٔ عدل وراستی که در
غیر قرآن است **حاصل** انکه آیات قرآن
را تشبیه میکند بصراط ومیزان در راستی
جنانک هرکه در راه راست جنانک شرط
آنست سلوک نماید نجاة یابد وهرکه از
راه راست اعراض کند هلاک شود همچنین
هرکه باآیات قرآن عمل کند موجب نجاةِ
او شود وهرکه ازان اعراض نماید موجب
هلاک او شود ونیز هرکه باآیات قرآن

عمل

عمل میکند متاع خود بترازوی راست
وزن کرده است وهرکه دران تقصیر
میکند همجنانست که در ترازو داری
تقصیر کرده است یا همجنانک میزان راستی
در امور نگاه دارد وهمه جیزها باآن راست
شود وراجح از مرجوح باآن ظاهر گردد
همجنین همهٔ حجتها بقرآن راست شود
وحق از باطل روشن گردد یا آنکه قرآن
مشابه صراط ومیزان آخرت است هرکه
برصراط راست رود وترازوی عمل او
راست آید نجات یابد وبهشت
رسد وهرکه ازصراط بلغزد وترازوی
عمل او راست نیاید مستحق دوزخ
گردد همجنین هرکه برمقتضی قران عمل کند
وبرآن برود وآنرا میزان عمل خویش

سازد نجاة یابد و هر که از آن اعراض کند
هلاک شود و این بیت اشارتست
باین آیت که قوله لقد ارسلنا رسلنا
بالبیّنات وانزلنا معهم الکتاب
والمیزان لیقوم الناس بالقسط واین
حدیث که رسول علیه السلام فرمود که هر که
راه راست از غیر قران طلب کند حق
تعالی اورا گمراه کند **منظوم**
راستی
جون صراطست آن و جون میزان بود در
راستی از غیر قران کس ندیده بیش کم
الاعراب وکالصراط عطفست بر کأنّها
الحوض تقدیرش انّها کالحوض وکالصراط
ومی شاید که عطف باشد بر الحوض تقدیرش
کأنّها الصراط ومعدلة تمیز است از نسبة
جمله ومی شاید که حال باشد و ح مصدر

بمعنی

بمعنی اسم فاعل باشد ای عادلة کذا فی
شرح السمرقندی و فالقسط فاء تفریع
است والقسط مبتدا است وضمیر لم یقم
راجع است باو واین جملهٔ فعلی
در محل رفع که خبرش ای فالقسط غیر
قایم ومن غیرها متعلق است بمحذوف
در محل نصب که حال باشد از القسط
که فی المعنی فاعلست ای فالقسط
حال کونه حاصلا من غیرها وفی الناس
متعلق است بلم یقم مقدّم برو ای
لم یقم فی مابین الناس **مخمس**
لما تندت من الرحمن منزلة
ممت بنور الهدی وللحق منزلة
فقل کشمس الضحی والبدر تکمله
وکالصراط وکالمیزان معدلة

فالقسط من غیرها فی الناس لم یقم

لا تعجبنّ لحسود راح ینکرها
تجاهلا وهو عین الحاذق الفهم

اللغة الحسد بد خواستن راح گشت
التجاهل نادانی نمودن بی نادانی الحذق
والحذاقة زیرک شدن در کار الفهم دریافتن **ترجمه**
عجب مدار ای مخاطب از حسودی
که گشته است منکر آیات قرآن در
حالتی که تجاهل کننده است وحال آنکه
این منکر بغایت زیرک ودانا ست
ونیک فهم کننده است **حاصل**
آنکه منکران قرآن جند طائفه اند بعضی
آنند که فهم وادراک ایشان قاصر است
از معانی آن بس آنرا از قبیل سحر وغیر
آن میدارند وبعضی آنند که آنرا درک
می یابند ووصف آن در کتب خوانده

اند

اند ودانسته وخداوند فهم وادراک
اند امّا بواسطهٔ حسد که بر ایشان غالب
است منکر آن می کردند وبر آن شک
می برند وخود را از دانستن معانی
آن غافل ونادا می سازند جون علماء یهود
منظوم گر حسود انکار آن کرده مدار آنرا عجب
کو تجاهل میکند ورنه نکو کردست فهم
الاعراب لا تعجبن نهی حاضرست مؤکد
بنون خفیفه وجار ومجرور متعلق است
باو وراح از افعال ناقصه است ودرو
ضمیریست راجع با حسود که اسمش وجمله
فعلی در محل نصب که خبرش ای راح
منکرا لها وراح با اسم وخبر در محل
جرّ که صفت حسود ای وحسود
منکر لها وتجاهلا تمیز است از نسبة

جمله ومی شاید که حال باشد از ضمیر فاعل در
ینکرها که راجع است با حسود وح مصدر
بمعنی اسم فاعل باشد ای متجاهلا وهو واو
حال است وجمله اسمی در محل نصب که حال
باشد از ضمیر فاعل که در ینکرها است تقدیرش
ینکرها حال کونه حاذقا والفهم صفت مشبهه
است چون فرح ودر وضمیر ایست راجع
با حاذق که فاعلش چرا که اعتماد کرده است
بر موصوف تخمیس

ان کذی رام بالتعداد تحصرها
ولی واعجز فی الحال ایسرها
یا من تصدق الوفا والحق ینطرها
لا تعجبن لحسود راح ینکرها
تجاهلا وهو عین الحاذق الفهم
قد تنکر العین ضوء الشمس من رمد
وینکر الفم طعم الماء من سقم

اللغة

اللغة الضوء والضیاء روشنایی الرمد
درد چشم الفم دهان الافواه جمع الطعم
خوردن الماء آب المیاه جمع السقم بیماری
الاسقام جمع ترجمه تعجب مکن ازین حال
که بدرستی که انکار میکند چشم نور آفتاب
را بواسطهٔ حجاب رمد وانکار مینماید
دهن طعم آب را از جهت سقم وبیماری
حاصل آنکه انکار حسود مر بلاغت
قرآن را بواسطهٔ مرض حسد ست که چون
در دیدهٔ او غبار رشک وحسد ست
آنرا نمی تواند دید چه عداوة حسد بمنزلهٔ
رمد است در دیده اگرنه آثار اعجاز
آیات بینات قرآن مجید مانند انوار
آفتاب جهانتاب ظاهر ولایح است
مصراع مردیده که کج بیند عیب از نظرش باشد

منظوم که گهی چشم از رمد منکر شود خورشید را
هم دهن منکر شود طعم خوش آب از سقم
الاعراب قد حرف توقع است از برای
تحقیق والعین فاعل تنکر وضوء مفعولش
ومن رمد متعلقست بهذه وفی در محل نصب
که حال باشد از العین ای تنکر العین حال کونها
رمدة ومصراع ثانی بر قیاس مصراع
اولست در اعراب تقدیرش وتنکر الفم
حال کونه سقیما تخمیس

فما کر الحق لا یصحو من الکمد
یشکر دا سدی فی القلب والحسد
فلا تلم علی ما قال من حسد
قد تنکر العین ضوء الشمس من رمد
وینکر الفم طعم الماء من سقم

چون از اوصاف قرآن که اعظم معجزاتست

فارغ

فارغ شد شروع کرد در معراج و
کیفیت آنکه از غرایب وعجایب معجزا
تست و مجموع آن سیزده بیت است
من قوله یا خیر من یمم العافون ساحته
الی قوله راعت قلوب العدی انباء

بعثته

یا خیر من یمم العافون ساحته
سعیا وفوق متون الانیق الرسم

اللغة التیمم قصد چیزی کردن
العفو بنزدیک کسی شد بامید نیکویی
الساحة میان سرا السعی شتافتن
در رفتن المتن پشت المتون جمع
الناقة شتر ماده النوق والانیق جمع
الرسوم شتر تیز رو الرسم جمع ترجمه
ای بهترین آن کسانی که قصد کرده اند
آیندگان وطالبان راه حق عرصهٔ

هدایت او را درحالتی که پیاده بوده
باشند یا سواره بر پشتهای شتران تیز
رفتار **حاصل** آنک انبیا و رسل که سا
لکان راه حق اند از هدایت از مشکاة
ارشاد ایشان اقتباس میکنند حضرت
محمدی بهترین ایشان است و آستانه
آنحضرت آستانه ایست که همه سایلان
و محتاجان و خواهندگان از اطراف
واکناف عالم متوجه آن می شوند
سواره و پیاده و بوسه بر آن آستان
میدهند **منظوم**
ای بهین آنکه مردم سوی درگاهش روند
یا پیاده یا بپشت اشتران بادردم
الاعراب یا خیر منادی مضاف والعا
فون فاعل یمم وساحته مفعولش

واین

واین جمله فعلی صله من وضمیر ساحته
عایدش وموصول با صله در محل جر
باضافت تقدیرش یا خیر الميمم ساحته
وسعیا حال است از العافون بنا
ویل اسم فاعل ای ساعین ومی شاید
که مفعول مطلق عافون باشد بغیر لفظ
فعل چراکه درو معنی سعی است ای
الساعون سعیا وفوق عطفست
بر سعیا ای ساعین وراکبین والرسم
صفة انیق است **مخمس**
یا من جمیع الوری یرجو سماحته
قد مد عبد علی الابواب راحته
عساک تؤتیه بعد الجهد راحة
یاخیر من یمم العافون ساحته
سعیا وفوق متون الانیق الرسم

ومن هو الآية الكبرى لمعتبر
ومن هو النعمة العظمى لمغتنم
اللغه الكبارة اوالعظمة بزرگ شدن
الاعتبار عبرت کرفتن وباندیشه از بی
جیری فراشدن النعمة نیکویی النعم جمع الا
غسام غنیمت کرفتن **ترجمه** ای آنکسی
که او نشانه بزرگتر است مرآنکس را که
استدلال کند بر توحید حق وای انکسی
که او نعمتی بزرگتر است مرغنیمت شمرید
کان نعمت را **حاصل** آنک اگر کسی بدلیل
عقل استدلال کند بر وحدانیت حق تعالی
یاکسی نعمتهاء دین ودنیا طلبد ورسیدن
بآن غنیمت شمرد وجود مبارک آنحضرت
بزرگترین آیات ونعمتهاست که حق تعالی
ارزانی فرموده است وآنحضرت آیتی کبری

ودلیلی

ودلیلی معتبرست مرآنکسی راکه بنظر اعتبار
در آثار وانوار او نظر کنند ونعمتی بغایت
بزرگ است مرآنکسانی را که غنیمت شمرند
وسر از متابعت شریعت او نپیچند **منظوم**
ای که هستی آیت کبری که باشد معتبر
وی که هستی نعمت عظمی که باشد مغتنم
الاعراب ومن عطفست بر یاخیر واو
من موصول است وجمله اسمی صله وعاید
والکبری صفة الآية واو اسم تفضیل است
تانیث الکبر اکبر ودرو ضمیریست راجع
با آیة ولمعتبر متعلق است بمحذوف در محل
رفع که صفة دوم الآية ای الآية الكبرى
الحاصلة لمعتبر ومصراع ثانی بر قیاس مصراع
اول است در اعراب **مخمس**
انت الذی حصلت للسلم من حجر

والجاه حتى له من الناس مجد

ومن سما رفعه عن سائر البشر
ومن هو الآية الكبرى لمعتبر
ومن هو النعمة العظمى لمغتنم

سَرَيْتَ مِنْ حَرَمٍ لَيْلًا اِلَى حَرَمٍ
كَمَا سَرَى الْبَدْرُ فِي دَاجٍ مِنَ الظُّلَمِ

اللغه السّری بشب رفتن الحرم کردا کرد مکّه البدر ماه شب چهارده البدور جمع الدجو تاریک شدن شب **ترجمه** رفتی در شبی از حَرَمی بحرمی دیکر یعنی از مسجد حرام که در مکّه است بمسجد اقصی که در بیت المقدس است و از بر تو ماه نور تو در آن شب همهٔ عالم روشن شد چنانک از بر تو ماه شب تاریک روشن شود نقلست که حضرت رسالت یک شب در خانهٔ ام هانی که دختر ابو طالب بود

در خواب رفته بود بعد از نماز خفتن جبرئیل علیه السّلام آمد و براقی آورد و آنحضرت بر آن سوار شد و بمعراج رفت و در همان شب باز آمد و معراج از مسجد حرام تا مسجد اقصی بدلیل ثابت شده است و از بیت المقدس تا آسمان بحدیث مشهور و از آسمان الی ما شاء الله بخبر واحد و روایت اصح آنست که در شب معراج پیغمبر علیه السّلام پروردگار خود را بچشم دل دید نه بچشم سر **منظوم**

در شبی رفتی ز مکّه تا باقصای شریف
چونکه ماه چارده کردد روان اندر ظلم

الاعراب مِن حَرَمٍ مِن از برای ابتدای غایت است و الی حَرَمٍ انتهاء اوست و متعلقند بسَرَیتَ و همچنین است لَیلًا و کما مصدر

و با ما بعد خود در تقدیر مصدر است مجرور بکاف ای کسری البدر و این جار و مجرور در محل نصب که صفت مصدر محذوف تقدیرش سَرَیتَ سرًی مثل سری البدر و داج اسمیست منقوص تقدیرا مجرور بفی و متعلق است بسری و من الظلم بیان داج است ای الداجی الذی هو الظلم

انت الشفیع غدا فی صاحب الحرم
اذا رأی شدّة الاهوال و الضرم
و فوق ظهر براق العزّ و الکرم
سریت من حَرَمٍ لَیلًا الی حرم
کما سری البدر فی داج من الظلم

فَبِتَّ تَرْقَى اِلَى اَنْ نِلْتَ مَنْزِلَةً
مِنْ قَابِ قَوْسَيْنِ لَمْ تُدْرَكْ وَلَمْ تُرَمِ

اللغه الرقی ببالا بر شدن النیل یافتن

قاب قوسین مقدار کمانی الادراک در یافتن الروم و المرام جستن **ترجمه** بس کشتی تو ای محمد بر آینده بمرتبهٔ کمال تا حدّی که یافتی از خدای خویش مرتبهٔ که دو کمان نیست یا کمتر و آن مرتبه را هیچ کس در نمی یابد و حدّ طلب آن ندارد **حاصل** آنکه میکوید که تو در شب معراج بمنزلتی رسیدی در بلندی و رفعت که مرتبهٔ تو مقدار دو کمان بود از غایت قرب چنانک مثل آن قرب و مرتبه هیچ کس در نیافت و نیابد زیرا که چنین قربی و منزلتی محال است که غیر آنحضرت در یابد و هیچ عاقل طلب محال نکند و مراد از قاب قوسین قرب مرتبه و کرامت است نه قرب مکان و مسافت زیرا که حضرت عزّت از مکان

منزّه است و رسم در میان عرب چنان
بود اگر یکی میخواست که با دیگری بتحقیق
الفت و محبّت کند کمان خویش با کمان
او می پیوست واین معنی عبارت بودی
ازعقد دوستی و محبت در میان
ایشان پس حق تعالی خواست که محبّت
ومودت خودرا با محمد علیه السّلام
درمیان خلایق ظاهر کند ازین معنی
بقاب قوسین تعبیر کرد تاموافق معهود
ومعتاد ایشان باشد **منظوم**
می شدی بالا وکردی قاب و قوسین رامقام
وانچه دیدست وبجستۀ هیچ کس درا دم
الاعراب بتّ ازافعال ناقصه است وضمیر
مخاطب اسمش وجمله فعلی در محل نصب
که خبرش ای فبتّ راقیا والی متعلق

است

است بترقی وغایت اوست وان مصدری
با مابعد در تقدیر مصدر است که مجرور
باو ای الی نیلک ومنزلة مفعول نلت
ومن قاب بیان منزلة ای المنزلة و
این جمله فعلی در محل نصب که صفة او
ای منزلة غیر مدرکه ولم ترم عطفست
بر لم تدرک ای غیر مرومة وغیر مطلوبه
تخمیس وصرة فی حضرة واقت مكلمة
لما حللت بها اصحب محمله
اصبحت نقراء معانيها منزله
فبتّ ترقی الی ان نلت منزلة
من قاب قوسین لم تدرک ولم ترم
وقدمتک جمیع الانبیاء بها
والرسل تقدیم مخدوم علی خدم
اللغه التقدیم والتقدمة در پیش کردن

ودر پیش شد جمیع واجع ممه الخدمة خدمت
کردن **ترجمه** وازپیش کردند ترا جمیع انبیا
ورسل بنسبت آن منزلت وقرب
همچو تقدیم مخدومی برخادمی چند **حاصل**
انکه میکوید که تو آنکسی که در شب معراج
انبیا ورسل چون علوّ قدر وکمال قرب
تو مشاهده کردند همه متابعت توکردند
وترا برخود مقدّم داشتند وپیشوای
خودکردانیدند درین منزلت وقرب
که ترا بود چنانک خادمان مخدوم را
مقدّم میکردانند برخود **منظوم**
انبیا ومرسلینت پیشوا کرداند ند
همچو مخدومی که کردد پیشوا برهر خدم
الاعراب جمیع فاعل قدّمت وتانیث فعل
بواسطۀ معنی جمعیّت است در فاعل

وبها باء سببیّت است وضمیر راجع است
با منزلت دربیت سابق والرسل عطفست
بر الانبیا وتقدیم منصوب است بر مصدر
وعلی خدم متعلق است باو **تخمیس**
الرسل اجمع فی اعلی مراتبها
مع ما حوت من علوّ فی مناصبها
تاخرت ادبا مع رفع جانبها
وقدمتک جمیع الانبیاء بها
والرسل تقدیم مخدوم علی خدم
وانت تخترق السبع الطباق بهم
فی موکب کنت فیه صاحب العلم
اللغه الاحتراق بر ودی وزیدن باد
السبع هفت الطبق ته الطباق جمع الموکب
کروهی سواران المواکب جمع العلم رایت
الاعلام جمع **ترجمه** تو می شکافتی هفت آسمانرا

بانبیا و رسل در لشکری که تو دران میان
صاحب علم بودی حاصل انک میکوید تو آنکسی
که در شب معراج هفت آسمان طبقه بر طبقه
است بشکافتی و امیر لشکر انبیا و رسل بودی
و تمام پیغمبران در زیر علم قدر تو بودند
نقلست که جون حضرت رسالت در
شب معراج بمسجد اقصی رفت ارواح
انبیا و رسل همه آنجا حاضر بودند اورا
در پیش داشتند تا امامت ایشان
کرد و در عقب او نماز کزاردند و
دران حال همهٔ پیغمبران را با امتان
خود مشاهده میکرد که می آمدند و از
آنحضرت استعانت میخواستند
و التماس شفاعت و دعاء او می نمودند
منظوم زاسمانها بر کذشتی با جمیع انبیا

در کروهی کاندر ایشان بوده صاحب علم

الاعراب

الاعراب
وانت واو حالست و ضمیر منفصل مبتداست
و جمله فعلی در محل رفع که خبرش ای
وانت محترق و این جملهٔ اسمی در
نصب که حال باشد از ضمیر مخاطب
در قدمتک تقدیرش قدمتک حال کونک
محترقا و السبع مفعول محترق و او
در اصل صفت موصوف محذوفست
ای السموات السبع و ضمیر بهم راجع است
با انبیا و رسل و فی موکب متعلق است
بمحذوفی در محل نصب که حال باشد
از ضمیر تخترق ای حال کونک ثابتا
فی موکب و صاحب العلم خبر کنت
و ضمیر متکلم اسمش و این جمله در محل
جر که صفت موکب تقدیرش موکب
کائن انت فیه تخمیس

قد افیقوبک فی ایضاح مذهبهم
و صیروک شفیعا فی تقربهم
حتی کشفت لهم عن سر مطلبهم
وانت تخترق السبع الطباق بهم
فی موکب کنت فیه صاحب العلم
حتی اذا لم تدع شاوا لمستبق
من الدنو و لا مرقی لمستنم
اللغه الشاو غایت و نهایت و
پیشی کرفتن الدنو نزدیک شدن
الاستنام ببالا بر شدن ترجمهٔ
تا حدی ترقی نمودی دران شب که نکذاشتی
از قرب هیچ سبق و پیش رفتن
مر پیش روندهٔ را و نکذاشتی هیچ
جای بر آمدنی مر بر آیندهٔ را که تو از آنجا
در نکذشتی بجهت کمال مرتبهٔ که ترا بود

حاصل

حاصل انک میکوید تو انکسی که در
شب معراج هفت آسمان را بشکافتی
و دران سیر کردی و از آنها کذشتی
تا بجایی رسیدی که هیچ یک از انبیا
و رسل و ملائکه مجال آمدن بآن مقام
و یافتن آن درجه نداشتند و مراد
از دنو قرب منزلت است بحضرت
عزت و مراد بمستبق و مستنم
جبرئیل است علیه السلام مستبق
بآن معنی که در پیش میرفت و مستنم
بانک در بالا میرفت اما در آخر بجایی
رسید که نه در پیش می ایستاد و نه در
بالا میرفت و کفت اکر یک سر انکشت
نزدیک تر می شوم اشعهٔ انوار سبحانی
مرا می سوزد منظوم

زینتی از قرب بهر هیچ کس نکذاشتی
جای بالاتر نهشتی دیگری را در رقیم
الاعراب حتی حرف ابتدا است ونهایت
احتراق است ای وانت تحترق
الی هذه الغایة وشاءوا مفعول لم تدع
وضمیر مخاطب فاعلش وللمستبق متعلق
است بمحذوف وفی در محل نصب که صفت
شاءوا ای شاءوا ثابتا للمستبق ومن
الدنو متعلق است بلم تدع ولام رقی
لام زائد است ومرقی اسمیش مقصود
تقدیرا منصوب عطف بر شاءوا وللمستنم
در محل نصب که صفه او تجنیس
انت الذی قد علا فی الخلق والخلق
انت الذی منه اهل البغی فی حرق
لما علوت عن الادراک بالحدق

حتی

حتی اذا لم تدع شاوا المستبق
من الدنو ولا مرقی لمستنم
خفضت کل مقام بالاضافة اذ
نودیت بالرفع مثل المفرد العلم
اللغه الخفض فرو داشتن
آواز و بخفض کردن سخن الاضافة
چیزی بکسی باز خواندن المناداة والنداء
کسی را خواندن الرفع بر داشتن الافراد
تنها کردانیدن العلم نام الاعلام جمع
ترجمه پست کردی هر مقام ومرتبه
که انبیا ورسل را بود با آنکه نسبت
کردی مقام خود را با مقامات ایشان
در ان حال که ندا کرده شدی برفع مثل
مفرد علم یعنی مثل یکانه مشهود حاصل
آنکه در ترقی درجات بمنزلتی رسیدی

که دیگری نرسید ومرتبه یافتی که هیچ
کس نیافت هرچند انبیا ورسل را قدر
ومنزلت عالی بود اما بنسبت با قرب
ومنزلت تو پست وفرو تر آمد وهمچنانک
مفرد علم را برفع و برآمدن مراتب ندا کنند
ترا که یکانه دنیا وآخرتی برفع درجات و
ترقی باعلی مدارج کمال ندا کردند ودعوت
نمودند منظوم
پست کردی بیش قربت هر مقام دیگری
چون ترا بردند بالا واندران کشتی علم
الاعراب کل مفعول مقام خفضت
وبالاضافة متعلق است باو ومی شاید
که متعلق باشد بمحذوف وفی در محل نصب
که حال باشد از کل مقام ای حال کونه
مضافا الی مقامک واذ ظرف خفضت

است

است ومضافست بجمله ای خفضت
وقت ندائک وبالرفع متعلق است
بنودیت والف ولام در وعوضست
از مضاف الیه ای برفع المقام ومثل
حال است از ضمیر نودیت ای حال کو
نک مماثلا للمفرد العلم تجنیس
اقصیت کل جحود فی الهوان نبذ
لما رای الجود والافضال عنک احد
وحین نلت مقاما عن سواک اجد
خفضت کل مقام بالاضافة اذ
نودیت بالرفع مثل المفرد العلم
کیما تفوز بوصل ای مستتر
من العیون وسر ای مکتتم
اللغه کی تا که الفوز والمفازة فیروزی
یافتن الوصل پیوستن ترجمه تا که

فیروزی یابی. بوصال جمال محبوب حقیقی
که بغایت نهان بود از چشمهای مردم
و بسرّی که بغایت نهفته بود و هیچ کس
بر آن مطلع نشده **حاصل** آنکه بسبب
گشتن منزلت دیگران از منزلت تو
بجهت آن بود که تا فایق کردی باین
عروج و ترقی بمراتب کمال حضرت
ذو الجلال که در غایت استتار و پوشیدگی
است از چشمهای خلایق و محرم سرّی
از اسرار الوهیت شوی و برسی بوصال
محبوب حقیقی که آن از دیدهٔ مردمان
مستور است و هیچ کس بر آن مطلع
نگشته و بکنه آن نرسیده نه فرشتهٔ
مقرّب و نه نبیّ مرسل یعنی حکمت معراج
آن بود که دولت وصال با کمال حضرت

ذو الجلال را دریابی و سرّی که از خلق
اوّلین و آخرین پوشیده بود با تو در میان
نهند و درین بیت اشارتست بمعنی
این حدیث که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرّب و لا نبیّ مرسل **منظوم**
تا مقام وصل پنهان یافتی از چشم خلق
سرّ پنهانی بدانستی ز اوصاف قدم
الاعراب کی تعلیل خفضت است ای
انّما خفضت کل مقام النفوز و فعل
مضارع منصوب است بکی و ما زایده
است ای لفوزک و بوصل متعلقست
بتفوز و تنوین در وصل عوض است از
مضاف الیه ای بوصله تعالی و ای صفة
وصل است ای بوصل کامل فی الاستتار
و عن العیون متعلق است بمستتر

وسرّ عطف بر وصل است ای و تفوز بسرّ
و ای منکتم صفة سرّ ای سرّ کامل فی
الانکتام **تخمیس**
فقلت فی المبتدا ما جاء فی الخبر
من حسن رفع و تفضیل علی البشر
و بلت فی المنتهی حطا من الظفر
کیما تفوز بوصل ای مستتر
من العیون و سرّ ای منکتم
فحزت کلّ فخار غیر مشترک
وجزت کلّ مقام غیر مزدحم
اللغة الحیازة جمع کردن الفخر و الفخار
و المفخرة فخر کردن الاشتراک شریک
شدن الجواز روا بودن و بگذاشتن
الازدحام انبوهی کردن **ترجمه** پس
جمع کردی هر فضیلتی را که میانهٔ تو و پیغمبران

دیگر مشترک نیست بلکه مخصوصست
و درگذشتی از هر مقام که انبیا و رسل
دران مقام مزاحم تو نیستند **حاصل** آنکه
فضائل و مقامات انبیا و رسل در آن
مقام همه ترا حاصل شده است و در مرتبهٔ
خاص تو هیچ کس با تو شریک نیست
شعر خوبان ستارگان سپهر ملاحت اند
ماهست در میانهٔ ایشان نگار من
منظوم جمع کردی هر بزرگی کان نبوده مشترک
بر شدی از هر مقامی کان نبوده مزدحم
الاعراب فحز فاء تفریع است و کل مفعول
حزت و در غیر نصب و جر رواست
نصب با آنکه صفت کل باشد و جر با آنکه
صفت فخار باشد و مصراع ثانی بر قیاس
مصراع اوّل است در اعراب **تخمیس**

حويت مالوصل سرّا قاب عن ملك
ونلت بالقرب اقبالا من الملك
وفي السّري نلت غرّ دار بالفلك
فخرت كل فخار غير مشترك
وحزت كل مقام غير مزدحم

وَجَلَّ مِقْدَارُ مَا وُلِّيْتَ مِنْ رُتَبٍ
وَعَزَّ اِدْرَاكُ مَا اُولِيْتَ مِنْ نِعَمٍ

اللغه الجلال و الجلالة بزرگ شدن
الاَقدار والمقادير جمع القَدْرُ و اِقدار
اندازه. الرتبة پايه الرتب جمع العز والعِزّة
ارجمند شدن الايلاء دادن **ترجمه**
وبزرگ مقدار آنچه تو والي و حاكم آني
ازمراتب وعزيز وشريفست دريافتن
آنچه ترا داده اند از نعم **حاصل** آنكه
مرتبهٔ قرب وكرامت و پايهٔ عزّ وشرف

تو وراي مراتب انبيا و رسل است
وبكمال حُسنِ صورة وسيرت آراسته
پس هر آينه دولت ونعمت تو در غايت
عظمت وبزرگي خواهد بود **شعر**
آنچه تو داري زحُسن ماه ندارد
جاه وجلال تو پادشاه ندارد
منظوم پس بزرگست آنچه دادندت زجاه ومرتبه
پس عزيز است آنچه بخشيدت خداوند از نعم
الاعراب وجلّ عطفست بر فخرت
ما وليت ماء موصول است وجملهٔ فعلي
صلهٔ او وعايدش محذوفست اي
ماوليتهُ وموصول با صلهٔ او وعايدش
در محل جرّ باضافت تقديرش مقدار
المولى ومن رتب بيان ماست اي
المولى اي الذي هو الرتب ومصراع .

اوّل ثاني بر قياس مصراع اوّل است
در تقدير واعراب **مخمس**
يامن حوى رفعة في الاصل والبست
وعزة حسبما نلت من حسب
عز الذى قد حمى دعواك من رتب
وعز ادراك ما اوليت من نعم

بُشْرَى لَنَا مَعْشَرَ الاِسْلاَمِ اِنَّ لَنَا
مِنَ الْعِنَايَةِ رُكْنًا غَيْرَ مُنْهَدِمِ

اللغه البشر مژده دادن المعشر
گروه المعاشر جمع العناية خواستن
ونگاه داشتن الركن گوشه الاركان
جمع الانهدام ويران شدن **ترجمه**
بشارت مارا اى اهل اسلام بدرستي
كه مارا از عنايت حضرت عزت ركنيست
كه ويران شونده نيست وآن وجود

محمدست عليه السلام **حاصل** آنكه چون
حق تعالى محمد را عليه السلام بر گزيد
واورا باين جلالت شان وعلوّ
مكان پيغمبر ما كرد انيد پس بشارة باد
مارا وشمارا اي اهل اسلام بآنكه حاصل
شد مارا از عنايت حق ركني كه متغيّر
ومنهدم نمي گردد چرا كه هيچ دين ديگر
بعد از او نخواهد بود كه ناسخ دين او
شود **منظوم**
مژدگاني باد مارا اى مسلمانان كه هست
از عنايت سخت ركني كان بود دور از هدم
الاعراب بشرى مبتدا ونكره است
تخصيص يافته است بد دعا ولنا
خبرش ومي شايد كه خبر مبتدا اى محذوف
باشد تقديرش هي بشرى اى هذه

المعجزة والآيات المقدمة بشارة لنا
ومعشر السلام منصوبست بر ندا
اى يا معشر الاسلام يا نصب على
الاختصاص باعلى المدح تقديرش
اعنى معشر الاسلام او اخص او امدح
وركنا اسم انّ ولكنا خبرش مقدم براو
ومن العناية متعلقست بمحذوفى در
محل نصب كه حال باشد از ركنا وتقديم
حال بواسطه تنكير ذو الحال است
ودر اصل صفت ركنا بوده است
و بسبب تقديم حال كشته وغير
منهدم صفة ركنا تخميس
انت الذى المهدى والرشد اهلنا
وبالغنى وبنصر منه جلّتنا
وبالعناية والتوفيق اكملنا

بشرى لنا معشر الاسلام ان لنا
من العناية ركنا غير منهدم
لما دعى الله داعينا لطاعته
باكرم الرسل كنا اكرم الامم
اللغة لما انكاه الطاعت فرمان
بردارى الطاعات جع الامة كروه
الامم جع ترجمه جون خواند خداى تعالى
بيغمبر را كه خواننده ماست بفرمان بردارى
او بكرامى ترين بيغمبران بس ما كه امت
اويم كرامى تر از امتان ديكر باشيم حاصل
انكه ما بهترين امتان ديكريم جرا كه بيغمبر
ما بهترين همه بيغمبران است قوله تعالى
كنتم خير امة اخرجت للناس وقدر
ومنزلت مرامتي بحسب مرتبه آن بيغمبر
است منظوم كداى كوى ترا بادشاه مى خوانند

حق جونكه نام ترا اكرم رسل
از دولت تو ما شده ايم اكرم الامم

جو راه يافت بدان در براه مى خوانند

منظوم جون خدا خواننده ما را بطاعت خواند
بهتر بيغمبران باشيم ما خير الامم الاعراب
داعينا اسميست منقوص مضاف
بضمير متكلم واو مفعول دعى است اصلش
داعينا است بتحريك يا وسكون يا بواسطه
ضرورة شعر است ودر غير شعر نيز آمده است
جنانكه اعط القوس باريها وانزل الدار
بانيها ولطاعته متعلق است بداعينا و
وباكرم متعلق بدعا واو اسم تفضيل است
مستعمل باضافة واكرم الامم خبر كان
است وضمير متكلم اسمش واين جمله جواب
لما است تخميس
اهل البلاغة جارت فى براعته
وكل سهم ترامى من شجاعته
وكلنا قد طمعنا فى شفاعته

٧

لما دعى الله داعينا لطاعته
باكرم الرسل كنا اكرم الامم
جون از قصه معراج فارغ شد شروع كرد
در بيان بعضى غزوات وجهاد با كفار
واعداء دين ومجموع آنيست دو بيت
است من قوله راعت قلوب العدى
انباء بعثته الى قوله حدمته بديع استقبله
راعت قلوب العدى انباء بعثته
كنبأة اجفلت غفلا من الغنم
اللغة الروع ترسانيدن النبأ
خبر الانباء جع البعثة برانكيختن النبأة
آواز الاجفال ترسانيدن الغفلة والغفول
غافل شدن الغنم كوسفند الاغنام جع ترجمه
ترسانيد دلهاى دشمنان دين را خبر
هاى بعثت ورسالت او همجو آوازى

بترسيد قلوب دشمن از خبر بعثت شك
جون كله ز صداى مردى غافل از غنم

که ترسانید رَمّهٔ کوسفند را که غافل بودند
حاصل آنکه دِلهای دشمنانِ دین جوُن
خبر بعثَت محمّدِی بدِیشان رسید جُنان
ترسان و لرزان شدَند که گلّهٔ کوُسفند
که غافل باشند و آوازِی بَر ایشان زنند
جکونه بِرَمَند و بِدوَند مجنیَن دِلهای
ایشان جنان لَرزان و رمَندَه شُد منظوم
دشمنانرا دل بترسانید اخبار رسول
مجو آوازی که ناگه برجهانیدِی غَنَم
الاعراب انباءُ فاعل راعت و قلوب
مفعولش مقدّم بَرُو و تانیث فعل بواسِطهٔ
آنست که فاعل جمع است و بعثت مصد
رِیست از براي نوعِ مضاف بمفعول
و فاعلش محذوفست اي بعثة الله
اِیّاهُ و کنباءه متعلقست بمحذُو فی در

محل نصب که صفت مصدر محذوُف
تقدیرش راعت روعا مثل روع نباءة
و ضمیر احفلت راجع است بانباءة که فا
علش و غفلا مفعولش و این جمله فعلی
در محل جرّ که صفة نباءة ای کنباءة
بجفلة و من الغنم متعلق است بمحذوفی
در محل نصب که صفت غفلا ای غفلا کائنة منه
تخمیس هوالذی مرق الاعدا بسطوته
ومن تاخّر عن الالحاب دعوته
وفی الوقایع کم وافی بهمته
راعت قلوب العدی انباء بعثته
کنبا احفلت غفلا من الغنم
مازالَ یَلقاهُم فی کلِّ مُعترکٍ
حَتّی حَکَوا بِالقَنا لَحماً عَلیَ وَضَمِ
اللغه مازال همیشه بود اللقاء دیدن

و آرمیدن و کارزار کردن الاعتراک
انبوهی کردن الحکایة سخن کفتن و
باجیزی ماندن القنا نیزه اللحم کوشت
اللحوم جمع الوضم تخته که کوشت برآن
نهند ترجمه همیشه بیغمبر با لشکر اسلام
می بیوستند با کافران در معرکها
و علی الدّوام با ایشان محاربه میکردند
تا حدّی که مشابه شدند کافران بر سر
نیزهٔ لشکر اسلام بکوُشتها که بر کتانَ
آتختهَ باشد حاصل آنکه بیغمبر علیه السلام
همیشه محاربه میکرد با دُشمنان و قتال
می نمود تا کار بجایی رسید که بسبب
نیزه و شمشیر و تیر لشکر اسلام همه کفّار
هلاک کشتند و کوشت اندامهای ایشان
بر سر نیزه های لشکر اسلام بکوُشتها

می مانست که بر کنارهٔ قصّابان آویختهَ
باشد منظوم جون بجنک دشمنان رفتی بدی در جنک کاه
جسمهاشان بر سر نیزه جو لحمی بر وضم
الاعراب مازال از افعال ناقصه است
و در و ضمیریست راجع با رسول علیه السلام
که اسمش و جمله فعلی که بعد از وست در محل
نصب که خبرش تقدیرش مازال لاقیا
و ضمیر فاعل در تلقاهُم راجع است با رسول
و ضمیر مفعول راجع است با عدی و
فی کلّ متعلق است بتلقاهم و معترک
اسم مکان است از اعتراک و حتّی
غایت لقا است ای بلقاءِهم الی غایة
حِکایَتهمْ و مشابهتم و ضمیر حکوا راجع است
باعدی که فاعلش و لحما مفعولش و
بالقنا باء سببیّست ای بسبب ضربِ

التنا بتقدير حذف مضاف وعلى وضم
متعلق است بحذ وفي در محل نصب
كه صفة لحما اى لحما كائنا على وضم تخميس
بيد وبجميع من الابطال محتبك
عصى به عضه الكفار من شرك
وعند ما ضمير وافى اسفل الدرك
مازال تلقاهم في كل معترك
حتى حكو بالقنا لحما على وضم
وَدّوا الفرارَ فكادوا يَغبطونَ بهِ
أشلاءَ شالَتْ مَعَ العُقبانِ وَالرَّخَمِ
اللغه الودّ المودة دوست دا
داشتن الفرار كريختن الكيد وده
والمكادة خواستن وبفعل نزديك
شدن الغيطة آرزو بردن الشلو
عضو الاشلاء جمع الشول برداشتن

واز جاى برخاستن العقاب اله العقبان
جمع الرحمة استخوان رند الرخم جمع
وآن نام مرغيست برحمه دوست
داشتند كافران كريختند از لشكر
اسلام بس نزديك شدن با آنك
تمنا بردند كه ايشان كوشت بارها باشند
كه از سرهاى نيزه باعقاب ورخته مرتفع
شوند حاصل آنكه جون كفار در جنك
كردن با رسول عليه السلام جنان بودند
كه اعضاى ايشا بواسطه زخم شمشير
وتير بكوشت بارها مى مانست كه بركناره
باشد بس آن كفار تمنا مى بردند كه ايشان
را همجون كوشت بارها مرغان هوا
از سرهاى نيزه لشكر اسلام ربايند
واز غايت ترس آرزو ميكردند كه اي

كاج كه ما كوشت بارها بوديمي در چنكال
عقاب يا آنك مرغى بوديمى كه بر هوا
بريدى تا در معركه با محمد واصحاب او
جنك نبايستى كرد واين مبالغه است
در غلبه واستيلاء لشكر اسلام بر ايشان
منظوم آرزوشان بد كريز وغبطه بردندى بر آن
عضوهاى كان بريدى بار قاب وبا زخم
الاعراب ضمير وَدّوا راجع است باعدى
كه فاعلش وَالفِرارَ مفعولش وكادوا از
افعال ناقصه مقاربه است وضمير متصل
اسمش وجملهء فعلى در محل نصب كه خبرش
تقديرش فكادوا الغبطة ومى شايد
كه با از براي سببيت باشد وضمير به راجع
باشد با مصدر وَدّوا اى بسبب المودة
الفرار واشلاء كه فاعلش واين جمله

فعلى در محل نصب كه صفة اشلاء شائلة
ومع العقبان متعلق است بشالت و
الرخم عطفست بر العقبان اى مع الرخم
تخميس على الذى نا واعن فضل مدمبر
وعند ما قاتلوا في حال محتضر
ودّوا الفرار فكادوا يغبطون به
اشلاء شالت مع العقبان الرخم
تَمضي اللَيالي وَلا يَدرونَ عِدَّتَها
ما لَم تَكُن مِن لَيالي الأَشهُرِ الحُرُمِ
اللغه المضى والمضاء بكذشتن الدراية
دانستن العدّ والعدّة شمردن الشهر ماه
الشهور والاشهر جمع الاشهر الحرام ماههاى
حرام وآن جهاراست ذو القعدة وذو الحجة
ومحرم ورجب غايت خوف وحيرت
نمى دانستند كه جند كذشته است مادام

معلوم نيست عدة ايام شب ايشان را
الا ليالي كه بود ز اشهر حرم

که نبودی آن شبها از جمله شبهای ماههای
حرام حاصل انکه کفار از پیغمبر و صحابه
جندان خوف داشتند که قطعا نمی خواستند
که روز و شب جون میکذرد از ترس
جنک و غزا مکر در ماههای حرام که ایشان
عدد این ماهها می دانستند بسبب انکه
از جنک ایمن بودند و یقین بودند که مسلما
نان درین ماهها ایشان مقاتله نخواهند
کرد جرا که جنک کردن درین ماهها حرام
است و در جاهلیت و اسلام قوله تع
منها اربعة حرم منظوم
بس کذشتی شب که آنرا کس ندانستی عدد
در غزاها جون نبودی از شب ماه حرم
الاعراب اللیالی فاعل تمضی و تانیث
فعل بواسطه آنست که فاعل جمعست

ولا یدرون عطفست بر تمضی و ضمیر بارز
فاعلش و عدتها مفعولش و او مصدریست
مضاف بمفعول و فاعلش محذوفست
ای عدهم ایاها و مالم تکن ما مادام است
و ضمیر لم یکن راجع است باللیالی که اسمش و
جار و مجرور در محل نصب که خبرش ای
مالم تکن کائنا منها والحرم صفة الاشهر است
تخمیس لقد آی عصر الطغیان شدتها
لما اباد بسیف النصر حدتها
فلم اقامت علی الایام عدتها
تمضی اللیالی ولا یدرون عدتها
مالم تکن من اللیالی الاشهر الحرم
کانما الدین ضیف حل ساحتهم
بکل قرم الی لحم العدی قرم
اللغة الدین والملة کیش الادیان و

والملل جمع الحلول فرود آمدن القرم مهتر
القروم جمع القرم آرزومند کشتن بکوشت
ترجمه کویی که دین اسلام مهمانی است
که فرود آمده است در عرصه کافران و سا
حت سرای ایشان بمهتری و بهادری
که بکوشت دشمنان دین مشتهی و مشتاق
است حاصل انکه دین اسلام بمهمانی
ماند که در خانه دشمنان فرو آمده باشد
و این مهمان مصاحب بزرکی سرداری
باشد که بکوشت دشمنان بغایت مشتهی
باشد و دائما اندیشه جنک کردن با کفار
و کشتن ایشان کند و حریص باشد بر
کشتن کفار و ریختن خون ایشان و مراد
از کل قرم پیغمبر است و صحابه و متابعان
ایشان منظوم

کویا دین بود مهمانی که آمد فرو دشمنم
در سرای دشمن و مشتاق لحم
الاعراب کان ملغی است از عمل بسبب
ماء کافه و مابعد او مبتدا است و ضیف
خبرش و ضمیر حل راجع است با ضیف
که فاعلش و ساحتهم مفعولش و این جمله فعلی
در محل رفع که صفت ضیف ای ضیف
حال بساحتهم و بکل متعلق است بحل و
بالمعنی مع است ای مع کل قرم و الی لحم
العدی متعلقست بقرم مقدم بر او ای
بکل سید حریص الی لحم العدی و قرم
بتحریک صفة قرم است بسکون و فاصله
بظرف است و ایشان مرد و صفت مشبهة
اند جون صعب و فرح و میانه ایشان
تجنیس خطی است تخمیس

هم الطغاة وقد بالواجراحتهم
فی مدة قدرا وافیها اجاحتهم
ادمهم علی کفهم یلفون راحتهم
کانما الذین ضنف حل ساحتهم
بکل قرم الی لحم العدی قرم

تَجُرُّ بَحْرَ خَمِیسٍ فَوْقَ سَابِحَةٍ
تَرْمِی بِمَوْجٍ مِنَ الْأَبْطَالِ مُلْتَطِمِ

اللغة الجرّ کشیدن الخمیس لشکری
که پنج رکن دارد خلف ومیمنه ومیسره
ومقدمه وساقه السباحة شنا وکردن
الالتطام بر یکدیگر طبانچه زدن ترجمه
میکشد دریای لشکر اسلام را بر سر
کافران یعنی حضرت رسالت در حالتی
که آن لشکر بر بالای اسبان نیک
رفتارند وآن دریای لشکر می اندازد

موجها

موجهای بر هم زنند که عبارتست
از دلیران وابطال که در میان لشکر
جوش وخروش میکنند محاربه و
مقاتله کفار حاصل آنکه آن مهتران
که مشتهی بودند بخون کافران لشکر گران
بر سر کفار می کشیدند بجهت کارزار
با ایشان وآن لشکر بر بالای اسبان
تیز رو سوار بودند چنانک بدریائی
می مانستند که موج زند وآن اسبان
از غایت تیز رفتن گوییا که در دریا
شنا و می برند وآن لشکر انبوه دِ
لیران و پهلوانان بودند که بعضی
درعقب بعضی می آمدند وجنگ می
کردند منظوم
می کشیدان بحر لشکر جمله بر اسبان سوار

الاعراب ضمیر تجرّ راجع است با رسول
علیه السلام وفاعلش وهاء بحر مفعولش
و می شاید که ضمیر راجع باشد با دین بطریق
اسناد مجازی کذا فی شرح الیزدی و فوق
در محل نصب که حال باشد از ضمیر تجرّ
یا در محل جرّ که صفة خمیس تقدیرش
تجرّ راکبا فوق سابحة او خمیس راکبین
فوقها ودر فوق ضمیریست مقدر که
فاعلش راجع باذو الحال یا موصوف
وضمیر ترمی راجع است با سابحة وجملهٔ
فعلی در محل جرّ که صفتش ای سابحة
رامیة یا راجع است با خمیس وجمله صفة
اوست یا حال از و یا از ضمیر ظرف که راجع
است با خمیس کذا فی شرح السمرقندی
والوجه الاول من شرح الیزدی

وبموج

وبموج متعلق است بترمی وملتطم صفت
موج است ومن الابطال صفة بعد از
صفة ای بموج ملتطم کائن من الابطال
تخمیس لقد ابادت جیوشا غیر صالحة
حرب فشا سرّها مع نائحة
والموت یدنی الیهم کانائحة
تجر بحر خمیس فوق سابحة
ترمی بموج من الابطال ملتطم

مِنْ كُلِّ مُنْتَدِبٍ لِلّٰهِ مُحْتَسِبٍ
يَسْطُو بِمُسْتَأْصِلٍ لِلْكُفْرِ مُصْطَلِمِ

اللغة الانتداب بزودی پاسخ
کردن الاحتساب پوشیدن وقرا
شمار آوردن السطو حمله بردن وگرفتن
بعنف الاستیصال والاصطلام از بن
وبیخ برکندن ترجمه آن موج لشکر اسلام

ان هر کس است که اجابت کننده است
دعوة حق را و فدا کننده است نفس
خود را در راه حق تعالی بجای آورده
است و صفت او آنست که میکشد بقهر
کافران را با امثال و اقران خویش
که برکننده اند بیخ و بنیاد درخت کفر را
حاصل انکه هر کدام ازین دلیران که
ایشانرا بجنگ می طلبیدند اجابت
میکردند دعوة خواننده را از بهر حق تعالی
و حمله بر کفّار می بردند و کفر و کفّار را
از بیخ بر می کندند و هیچ یک از ایشان
را زنده نمی گذاشتند و اصطلام و استیصال
هر دو بیک معنی است و مقصود تاکید
و مبالغه است در استهلال کفّار **منظوم**
حمله از بهر خدا در کار بوده در غزا

مر ... کفر از بن بکنده نیست کرده مر ...

الاعراب

الاعراب من کل منتدب بیان لخمیس
است در بیت سابق و لِلّه متعلق است
بمنتدب و در و حذف مضافی است
ای لِدَعوةِ اللهِ و محتسب صفت مُنتدبٍ
و در و ضمیر بیست راجع با مُنتدبٍ که فاعلش
جرا که اعتماد بر موصوف کرده است و ضمیر
یسطو راجع است با مُنتدبٍ یا مُحتسبٍ
و جمله فعلی در محل نصب که حال باشد از ان
تقدیرش ساطیا و بمستأصلٍ متعلق است
بیسطو و با بمعنی مع است و مصطلم صفة
مستأصل و لِلکفرِ متعلق است بمستأصل
لخمیس قوم شموا رفعة فی الفضل و الحسب
لاینظرون الی نهب و لا سلب
بل قصدهم قبل اهل الشرک و الریب
من کل مُنتدب لله محتسب

یسطو بمستأصل للکفر مصطلم

حَتّٰی غَدَتْ مِلَّةُ الْاِسْلَامِ وَهْیَ بِهِمْ
مِنْ بَعْدِ غُرْبَتِهَا مَوْصُولَةَ الرَّحِمِ

فی اللغه الاسلام مسلمان شدن ومسلمان
الغربت غریب شدن الرّحم زهدان
الارحام جمع ترجمه لشکر اسلام مداومت
نمودند بر محاربه ومقاتلهٔ کفّار تا غایتی
که کشت دین اسلام بعد از انک غریب بود
پیوسته شد با رحم و قرابت خویش
بمقاربهٔ بغمبر حاصل انک دین
اسلام در اوّل حال غریب بود وجون
کفّار مقهور ومغلوب کشتند واسلام
قوت کرفت وهر کس بفطرت اصلی
خویش که فطرت اسلام است رجوع
کردند ملّهٔ اسلام را صلهٔ رحم حاصل شد
وبا قارب قدیمهٔ خود باز کشت ودرین

بیت اشارتست بآن حدیث که بغمبر علیه
السلام فرمود که الاسلام بدا غریبا وسیعود
کما بدا فطوبی لِلغرباءَ یعنی دین اسلام
که ظاهر شد کسی آنرا قبول نمی کرد وعزیز
نمی داشت کو پیا بغریبی می مانست که کس
اورا نشناسد وعزیز ندارد بعد از آن
بوجود بغمبر وصحابه عزیز وکرامی کشت

منظوم تا قوی شد ملّهٔ اسلام از سعی همه
کرچه بد اول غریب آخر بکشت اردی حم

الاعراب حتّی غایت یسطوست ای یسطو
الی هذه الغایه وملّة الاسلام است
عدّت وهی بهم واو حالست وضمیر
منفصل مبتدا است وموصوله الرّحم
خبرش واین جمله اسمی در محل نصب
که حال باشد از ملّة الاسلام وجون حال

در موضع خبر واقع شده است و قایم مقام
اوست اخبر مستغنی است وبهم ومن
بعد متعلق اند بموصوله الرحم مقدم برا و
و او مضاف است بمفعول خود ای
موصوله رحمها **مخمس**

هم الذین اقاموا فی بعضهم
لنصرة الذین اعلاما عوکهم
وکدروا للاعادی صفو مشربهم
حتی عدت ملة الاسلام ومنی بهم
من بعد غربتها موصوله الرحم

**مَكفُولةً ابدًا منهُمْ بخيرِ ابٍ
وَخيرِ بَعْلٍ فلم تيتمْ ولم تئمِ**

اللغة الكفاية باینداني کردن ابدًا
ودایما همیشه الاب بدر الآباء جع البعل
شوهر البعولة جع الیتیم بی بدر شدن

الوام

الوام
بیوه شدن **ترجمه** ضمان کرده شده است
همیشه دین اسلام از لشکر اسلام بهترین
بدری و بهترین شوهری بس دین اسلام
هرگز یتیم نخواهد شد و بی شوهر نخواهد
ماند **حاصل** انکه این دلیران لشکر که اجابت
دعوة حق نمودند [illegible] و در راه حق جهاد
کردند در استیصال کفار وقلع و قمع
اعداء دین [illegible] سعی نمودند که ملة
اسلام ودین حقی که غریب بود پیوسته
شد بارحم و قرابت خویش یعنی بمقاربت
صحبت بیغمبر وصحابه بهترین بدری و
بهترین همسری بس ملة اسلام یتیم و
بی همسر نباشد یعنی ضعیف نباشد و
وجه شبه آنست که جنانک بدر سبب
ظهور فرزند است حضرت رسالت علیه السلام

سبب ظهور ملت است بس بدر ملة باشد
وجنانک که شوهر متعهد حال زن می باشد
و دارایی او میکند بیغمبر نیز دارایی دین
و ملة میکند بس کدخدای ملت باشد
ودرین بیت اشارتست بانکه تا قیامت
طائفه از امت باشند که تقویت دین
اسلام کنند جنانکه درحدیث آمده است
لا یزال طائفة من امتی قائمین بالحق
لا یضرهم من خذلهم ولا من
خالفهم حتی یاتی امر الله وهم علی ذلک
منظوم دین از ایشان یافت بهتر شوهر و بهتر بدر
سوکی از وی جدا شد رفت از و درد سم
الاعراب مکفولةً در رفع دو وجه است
رفع بانکه خبر مبتداء محذوف
باشد ای هی مکفولة یا خبر بعد از خبر

ای

ای وهی بهم موصوله مکفوله ونصب بانکه
خبر عدت باشد ای حتی عدت
ملة الاسلام مکفولة یا حال باشد از الرحم
که فاعل موصوله است یا از ملة الاسلام
وابدا ظرف مکفولة است ومنهم وبخیر
متعلق اند باو وخیر بعل عطفست
برخیر اب و فلم تیتم فاء تفریع است
وضمیر فاعل در لم تیتم ولم تئم راجع است
با ملة الاسلام **مخمس**

مفصوله عنه اهل الفضل والرتب
مقبوله عند اهل الفضل والرتب
مشموله بهدی اصحاب خیر نبی
مکفوله ابدا منهم بخیر اب
وخیر بعل فلم تیتم ولم تئم

هم الجبال فسل عنهم مصادمهم

عن اولی البهتان والكذب

اللغه المصادمة والاصدام بهم وا ا
کوفتن ترجمه ایشان کوههای جلادت
وشجاعت اند یعنی امواج دریای
لشکر اسلام که عبارتست از پهلوانان
ایشان بس بپرس حال ایشان را از
معارض ایشان که در حرب با ایشان
معارضه کرده است که چه دیده است
از ایشان در معرکه واز ضرب تیغ
وسنان ایشان بر سر آن معارض
چه رسیده است حاصل آنکه آن
دلیران لشکر بکوهها مانند در تمکن
واستقرار و وقار واستقامت
وثبات قدم بس تو ای مخاطب
کیفیت قتال ایشان از معارضان
ایشان بپرس که چه زحمتها دیدند

وچه مشقتها کشیدند از ایشان در معرکه
وجنک کاهی منظوم
کوهها بودند جای حرب از ایشان باز بپرس
تا بکویند آنچه دیدستند از ایشان در صدم
الاعراب هم مبتدا است والجبال خبرش
وضمیر راجع است با سل وعنهم متعلق
است بسل ومصادمهم مفعول لسل
وماذا رآه در او دو وجه روا است یکی
انکه ما در محل رفع باشد که مبتد وذا اسم
موصول بمعنی الذی ودر رآه ضمیری
راجع با مصادمهم که فاعلش واین جمله
فعلی صله ذا وعایدش محذوف
وموصول با صله در محل رفع که خبر ما
تقدیرش ای شیء الذی رآه ومی شاید
که اسم موصول مبتدا باشد وماء استفهام

خبرش مقدم برو تقدیرش الذی رآه ای
شئ دوم آنکه ما در محل نصب باشد
که مفعول رآی یا مفعول دوم سل و
وذا زائده باشد تقدیرش ای شئ
رآی وهر دو وجه ما استفهامی است
واختلاف در محل اعراب اوست
ومنهم متعلق است برآی ومجنین
فی کل مصطرم **مخمس**
إن كنت في جامع الأوقات خادمهم
ففرت بالنصر اتقو معالمهم
ان كنت في حال حرب سل منادمهم
لم الحبال فسل عنهم مصادمهم
ما دار رآی منهم فی کل مصطدم
فسل حنينا وسل بدرا وسل احدا
فصول حتف لهم ادهى من الوخم

اللغه حنین نام وادی است میان
مکه وطایف وبدر نام جاییست در حجاز
واحد نام کوهیست در مکه الفصل
جدایی الفصول جمع الحتف مرگ الحتوف
جمع الادهی سخت تر الوخم طاعون
ترجمه دیگر بپرس از اوقات
غزاء حنین وحادثات غزاء بدر وغزاء
احد فصول وابواب مرگ را که از لشکر
اسلام بکفار رسیده است که سخت
بود از وبا وطاعون **حاصل** آنک
احوال کفار ازین موکها بپرس تا بزبان
حال بیان کنند که از لشکر اسلام چه بلیات
ومصیبات بایشان رسید وچگونه هلاک
شدن **منظومه**
از حنین وبدر واز کوه احد میکن سوال

الاعراب سل اصلش اسئل است
همزه عین الفعل را برای تخفیف حذف
کردند بعد از نقل حرکت بما قبل واو مقتضی
دو مفعول است حنینا مفعول اول و
فصول مفعول دوم ومی شاید که فصول
بدل باشد از حنینا واز معطوفات آن
واسناد سوال باین مواضع بطریق
مجاز است ولهم متعلق است بحذو فی
در محل جر که صفت حتف ای حتف
ثابت لهم وادهی صفت بعد از صفت
واو اسم تفضیل است مستعمل بمن و
من وخم متعلق است باو **مخمس**
وسل بنوک عن الصرف الذی وردا
وحص حس لم نالوا به عددا
وسل هوازن سل افواها

وسل حنینا وسل بدرا واسل احدا
فصول حذف بهم ادهی من الوخم
المصدری البیض حمرا بعد ما وردت
من العدی کل مسود من اللمم
اللغه الاصدار باز گردانید الابیض
سفید البیض جمع الاحمر سرخ
الحمر جمع الورود آمدن ورسیدن الاسود
سیاه شدن اللمه موی جعد اللم جمع
ترجمه آن دلیران لشکر اسلام بیرون
آورنده بودند شمشیرهای سفید
درخشنده را در حالتی که سرخ شده
بود از ظلمت کفر وطغیان یا بعد از
آنک این شمشیرها گرد برگرد سر
دشمن بر گردیده بود وبهمه مویهای
سیاه ایشان رسیده **حاصل**

بدر جعی

انکه دلیرانی که اجابت دعوة حق
کردند جمعی بودند که در غزا و جنگ
شمشیرهای خود سرخ و خون آلوده
می گردانیدند بعد از انک آن شمشیر
های گرد بد گرد سر دشمن برگردیده
بود و بهمهٔ مویهای سیاه ایشان رسیده
و شمشیرها از سر دشمنا وقتی بر می کر
فتند که سرخ و خون آلوده شده بو
دند

منظوم

سرخ کردندی بخون دشمنان شمشیرها
جون فرو می شد همی اندر سیاهی لمم

الاعراب المصدری منصوبست بر مدح
و او اسم فاعل است از برای جمع مذکر
و مضاف است بمفعول اصلش
مصدرین است نون باضافت ساقط

شده و ما بعدش مجرور است باضا
فت و می شاید که نون بجهت تخفیف
ساقط شده باشد و ما بعدش منصوب
باشد بر مفعولیت چه در اسم فاعل که
معرف بلام است حذف نون رواست
با وجود عمل بجهت تخفیف و فاعلش
ضمیریست مقدّر راجع با الف لام تقدیر
کلام اینست اعنی یا خمیس الموصوف
بالاوصاف المذکورة الذی یصدرون
السیوف البیض و حمرا حال است از
البیض و بعد متعلق است با مصدری
و مضاف است بما بعد و ما مصدری
با ما بعد خود در تقدیر مصدر است که
مضاف الیه ای بعد ورودها و ضمیر
وردت راجع است با البیض که

فاعلش وکل مسودّ مفعولش ومن
العدی حال است از کلّ مسودّ وتقدیم
حال بواسطهٔ تنکیر ذوالحال است واو
در اصل صِفة بوده است ومِنَ اللمم
متعلق است بمسودّ **مخمس**

کم مقلة لهم فی الحرب ما رقدت
وکم اکف لهم یوم الوغا طروت
وکم بهم بار شرک للعدی خمدت
المصدری السض حمرا بعد ما وردت
من العدی کل مسودّ من اللمم

**وَالکاتبین بسمر الخط ما ترکت
اقلامهم حرف جسم غیر منعجم**

اللغه الکتابة نوشتن الاسمر نیزه
کندم گون السمر جمع الخط نام موضعیست
که نیزه های نیک را بآنجا نسبت کنند

اقلامها

العلم

العلم معروف الاقلام جمع الحرف کنار
الحروف جمع الجسم تن الاجسام جمع
الانعجام منقوط شدن **ترجمه** وابن لشکر
اسلام نویسنده بودند بقلمهای رماح خویش
بر تختهای وجود کافران و نگذاشته
بود آن قلمهای ایشان حرف بدن کا
فران را غیر منقوط یا آنکه نگذاشته بود
هیچ طرفی از اطراف بدن ایشان را
که نه آنرا بنقطهٔ سرخ منقوط کرده بودند
حاصل آنکه هیچ کافری نمانده بود که لشکر
اسلام بنوک نیزه وجود او را نخسته بود
و زخم دار نکرده و شمشیر از سر ایشان
گاهی بر می گرفتند که سرخ و خون آلوده
شده بود چون صفحهٔ که نوشته شده
باشد و منقوط گشته و نقطهای خون

بر وجود ایشان بمنزلتهٔ نقطه بود
بر حروف **منظوم**
ی نوشتندی بنیزه خط سرخی بر بدن
حرف جسمی بر نقط ننوشته بودی آن قلم
الاعراب الكائنين عطف است بر للصدري
البيض تقديرش اعنى الكائنين وبسم
الخط متعلق است باو واقلامها فاعل
تركت وضمير راجع است باسم وحرف
جسم مفعولش وتنوين در جسم عوض
است از مضاف اليه اى جسمهم واين
جملهٔ منفى در محل نصب كه حال باشد
از بسم الخط كه مفعول بواسطه است
اى غير تاركة اقلامها وبر روايت اقلامهم
جملهٔ منفى حال باشد از ضمير والكائنين
وغير منجم مفعول دوم تركت **تجنيس**

والكاسرين جيوشا طالما فتكت
والصاربين رقابا املها شركت
والقاربين بيض الهند ما عركت
والكاتبين بسمر الخط ما تركت
اقلامها حرف جسم غير منجم

شَاكِى السِّلَاحِ لَهُمْ سِيمَا تُمَيِّزُهُمْ
وَالْوَرْدُ يَمْتَازُ بِالسِّيمَا مِنَ السَّلَمِ

اللغه الشوك تمام سلاح شدن السلاح
ساز جنك الاسلحة السيما نشان يعنى
نشانهٔ در روى آدمى كه بآن استدلال
كنند بر حسن حال او يا قبح آن التميز
جدا كردن الورد كل الامتياز جدا
شدن السلم درختيست در بادية
بغايت بى منفعت **ترجمه** دليران لشكر
اسلام تمام سلاح بودند ودر زير سلاح

باشوکت وهیبت ومر ایشانرا سیمائی
است که ممیّز ایشان است یعنی بنور
پیشانی وصفای چهره پیدا ونما یند
بودند وحال آنکه درخت گل ممتاز
می شود بسیما از درخت خار وسلم
حاصل انکه لشکر اسلام درغزا تمام سلاح
بودند وبسیار جوشن ودر چهرهٔ
ایشان نشانی بود که بدان ممتاز می
گشتند از کفار چنانکه هر کس که ایشانرا
می دیدی شناختی که ایشان اهل
اسلام اند ودشمنان ایشان اهل
کفر چه درخت وجود لشکر اسلام
را گلهای خوش بوی معرفت وهدا
یت بود ودرخت وجود لشکر کفار
چون درخت سلم بی ثمر وبی منفعت

بود لاجرم دست قضا وقدر از
بیخ وبنیادش برکند واین بیت
اشارتست باین آیه قوله تعالی سِیمَاهُم
فِی وُجُوهِهِم مِن اَثَرِ السّجودِ واین
حدیث که من کثر صلواته باللیل
حسن وجهه فی بالنهار منظوم
آن کمان سختان که سیما شان بدین ممتاز بود
گل برنگ وبوی خود ممتاز گردد از سلم
الاعراب شاکی اسم فاعلست از شوکا
اصلش شایك بعد از قلب یاء عین
الفعل بلام الفعل اعلال قاض کرده اند
واو خبر مبتدای محذوفست ای هم
شاکی السلاح ومی شاید که مبتدا باشد
وجملهٔ اسمی که بعد از اوست خبرش
ای شاکی السلاح علامة لهم ای هذه

الکلمة فی نعت کل منهم علامة مُمیّزة لهم
کذا فی شرح السمرقندی و او مضافست
بفاعل ای شاکی سلاحهم و سیما مبتداء
نکِرَه است تخصیص یافته است
بتقدیم خبر با بصفت و لهم خبرش
مقدم برو و ضمیر فاعل و تمیّزهم راجع
است با سیما و این جمله فعلی در محل
رفع که صفتش ای لهم سیما ممیزة
لهم و الورد مبتدا است و ضمیر فاعل
در یمتاز راجع است با او و این جملهٔ
فعلیّه در محل رفع که خبرش ای الورد
یمتاز و این واو حال است و جمله اسمی
در محل نصب است بر حال و بالسّیماء
و من السلم متعلقند بیمتاز تخمیس
لهم سلاح علی الاعدی ملحمهم

فحل من فی سبیل الحق لحرمهم
وعر من فی البرایا لا لعجمهم
شاکی السلاح لهم سیما تمیّزهم
والورد یمتاز بالسیما من السلم
تَهدِی اِلَیکَ رِیاحُ النَّصرِ نَشرَهُمُ
فَتَحسَبُ الزَّهرَ فِی الاَکمامِ کُلَّ کَمِی
اللغه الاهداء هدیه فرستادن
النصر و النصرة یاری کردن النشر
بوی خوش الکم بخلاف شکوفه الاکمام
جمع الکمی دلاور را کماه جمع ترجمه بطریق هدیه
می آورد بسوی تو بادهای نصرة و ظفر
بوی خوش ایشانرا پس می پنداری تو که
هر شجاعی و دلیری از لشکر اسلام که در زیر
سلاح خویش پنهان است مجون شکوفه
که در پردهٔ غلاف خود پنهان باشد

گویی که هر دلیر شکوفست در مغفر
باد صبا چو سوی تو آید بصحدم

حاصل انکه هرکاه که لشکر اسلام با کفار
درجنک میرفتند از بادهای نصرة
وفتح وظفر ایشان بویهای خوش
بمشام مسلمانان می رسید تا تو بنداشتی
که شجاعی از ایشان درمیان سلاحها جون
شکوفه بود درمیان غلافها یعنی هیج
کس بر ایشان غالب نمی شد تا ایشانرا
از سلاح برهنه کند بلکه بعد از جنک سلاحهای
ایشان همجنان بقرار باقی بود وغرق
سلاح بودند همجنانکه شکوفه غرق غلافست
منظوم میرساند باد نصرة بر تو بوی سعی شان
جون بهار اندر سر غنچه شده ثابت قدم
الاعراب الیک متعلق است بتهدی
و ریاح فاعلش و تانیث فعل بواسطهٔ
آنست که فاعل جمع است و نشرهم مفعولش

وضمیر او راجع است با شاکی السلاح
و فتحسب فاء تفریعست وضمیر مخاطب
فاعل تحسب واو مقتضی دو مفعول است
الزهر مفعول اول وکل کمی مفعول دوم
و فی الاکمام در محل نصب که حال باشد
از الزهر ای حال کونه ثابتا فی الاکمام
مخمس هم الذی اطاب الله ذکرهم
و قد اقام علی الاعداء نصرهم
کما افاض علی الاکوان عطرهم
تهدی الیک ریاح النصر نشرهم
فتحسب الزهر فی الاکمام کل کمی
کَأَنَّهُمْ فِي ظُهُورِ الْخَيْلِ نَبْتُ رُبًى
مِنْ شِدَّةِ الْحَزْمِ لَا مِنْ شِدَّةِ الْحُزُمِ
اللغه الظهر پشت الظهور جمع الخیل
اسب واسبان الخیول جمع النت والنبات

[illegible]

مرجه برُوید ورُستن النّبا تات جمع
الرِّبْوَةُ زمین بلند الرّبا جمع الشدّة سختی
الحزمة دسته گیاه الحزم جمع الحِزامُ
پاردُم الحرم جمع **مرجه** گوییا که لشکر اسلام
بر پشتهای اسبانِ خود درختها بودند
که بر زمین بلند رُسته باشد واین مشابهۀ
ایشان بآن درختان از جهت قوّة ضبط
واحتیاط ایشان است در سواری
وحرب که بهر بادی وصیحۀ از جای نمیرود
نه از جهت محکم گردانیدن زینها که برپُشت
اسب است بتنگهای قوی **حاصل**
انکه که آن دلیران بر پشتهای اسبان بدرختان
مانند بُودند که بر بلندیها رسته باشد در قوّة خود
نه بمحکمی تنگ وزین که بر پُست اسبان است
منظوم گوییا بر پست اسبان جون بشت کوه

زان نشسته‌اند که ... بود در دین ... زکشترت ... درست

الاعراب

الاعراب ضمیر متصل بکأنّ اسم اوست
ونبت خبرش ورِبا اسمیست مقصور
تقدیرا مجرور باضافت وفی ظهور الخیلِ
در محل نصب که حال باشد از ضمیر کأنّهم که
فی المعنی مفعول است وعامل در حال معنی
تشبیه است تقدیرش انّهم یشبّهون نبت
رُبًا حال کونهم راکبین علی ظهور الخیلِ
ومن شِدّة الحزم متعلق بمعنی تشبیه یشبّهونه
من هذا الجهة ولامن شِدّةِ الحزم لاء عاطفه
است عطف بر ماقبل **کمیس**

ما نال قطّ عدو منهم ارب
بل جاز کل عدو منهم کرب
وان هم اقبلوا فی حربهم هربا
کأنّهم فی ظهور الخیل نبت ربی
من شدة الحزم لا من شدة الحزم

طَارَتْ قُلُوبُ الْعِدَى مِنْ بَأْسِهِمْ فَرَقًا
فَمَا تُفَرِّقُ بَيْنَ الْبُهْمِ وَالْبُهَمِ

اللغه الطيران بريدن وشتا فتن
الباسُ سختی وکارزار وعذاب التفريق
براکنده کردن وجدا کردن البُهمة بچهٔ بزغاله
البهم جمع البهمة دلير البهم جمع مرجمه برید
است دلهاء ذشمنانِ دِين از بَطش وَ
قهر لشکر اسلام ارجهت ترسی که بدِلهای
ایشان راه یافته بود بس فرق نمی کردند
از ترس و بیم میان بهایم که بلع قوّة و
استطاعت حرب ندارد ومیان
دلیران جنک جوی حاصل انکه دلهای
کافران ازغایت شدة وسختی جنک
جنان متحیّر مانده بودند که عقلهای
ایشان بکلی زایل شد بمرتبه که میان

بهائم ودلیران فرق نمی کردند وازلشکر
اسلام جنان ترسیده بودند که هر سیاهی
که می دیدند می بنداشتند که بهلوانی
وبهادریست منظوم
لرزه بردلهای کفّار او فتاد از ترس شان
جاربای از آدمی نشناختندی از ترس وغم
الاعراب قلوب العدی فاعل طارت
وتانیث فعل بواسطهٔ آنست که فاعل
جمع است ومن باسهم متعلق است
باو وفرقا تمیز است انیبه جمله
ومی شاید که حال باشد ازقلوب العدی
ای فارقین خایفین وفما تفرق فاء
تفریعست وماء نفی وضمیر تفرّق راجع
است با العدی که فاعلش وبین مفعول
فیه واو ازظروف لازم الاضافه است

و مابعد او مضاف الیه حمس
قلوب اعدائهم قد اودعت حرفا
و فی الدحی تشتکی احفانهم ارقا
لما علی قدرهم بالمصطفی و رقا
طارت قلوب العدی من باسهم فرقا
فما تفرق بین البهم و البهم
وَمَنْ تَكُنْ بِرَسُولِ اللهِ نُصْرَتُهُ
إِنْ تَلْقَهُ الْأُسْدُ فِي آجَامِهَا تَجِمِ
اللغه الأسد شیر الاسد جمع الاجمة
بیشهٔ شیر الاجم جمع الآجام جمع الجمع
الوجوم خاموش شدن از خشم
یا از اندوه ترجمه و هر که نصرت و ظفر
او بسبب پیغمبر خدا بوده باشد اگر
به بیند او را شیران که در بیشها می
باشند فرو نشینند و خاموش شوند

از

از خوف و بیم او حاصل آنکه اگر کافران
از لشکر اسلام در خوف و بیم بوده باشند
غریب و عجیب نیست
زیرا که هر کس که رسول خدا یاری دهندهٔ
او باشد اگر شیر او را در بیشهٔ خود که مقام
و ماوای اوست به بیند البته از وی پند
نظم هر که او را از رسول الله باشد یاوری
شیر اگر در وی رسد بگریزد از وی ازجم
منظوم من تکن من شرطیست در محل
رفع که مبتدا و جملهٔ شرطی در مصراع
ثانی در محل رفع که خبرش ای المستنصر
برسول الله و اجم منه الاسد عند لقائه
و تکن مجزوم است بمن و نصرته اسمش
و برسول الله خبرش مقدم بر اسم و تلقه
مجزوم است بان و الاسد فاعلش

(بدل فعل)

و تانیث فعل بواسطهٔ آنست که فاعل
جمع است و فی آجامها در محل نصب
که حال باشد از الاسد ای مستقرةً فی
آجامها وتجم مجزوم است بر جزا وضمیر
او راجع است با الاسد که فاعلش واین
شرط وجزاء ثانی جزاء شرط اوّل است
وخبر مبتدا است ترجمه

کل من القوم للرحمن بحرته
اصحاب خیر الوری حقا وجرته
به قد انتصرت والله زمرته
ومن تکن برسول الله نصرته
ان تلقه الاسد فی آجامها تجم

فلن تری من ولیّ غیر منتصر
به ولا من عدوّ غیر منقصم

اللغه لن البتّه نه الولیّ دوست

ویار الاولیاء جمع الانتصار داد بستدن
الانقصام شکسته شدن بی جدایی ترجمه
بس هرگز ندیده باشی ونبینی هیچ ولیّ
مؤمن که صاحب ظفر ونصرة نباشد
بسبب بیغمبر و هرگز هیچ دشمنی ندیده
باشی که منکسر و مغلوب ومقهور نباشد
بسبب آن حضرت حاصل آنکه هر که دوست
دار رسول خدا باشد البتّه بر دشمنان
دین مظفر ومنصور باشد و هر که با آن
حضرت دشمنی کند زود باشد که بکلّی مستاء
صل شود جهمیشه دوستان او مظفر ومنصور ند
ودشمنان او مقهور ومغلوب منظوم
دوستانش را نه بینی غیر منصور وعزیز
دشمنانش را نه بینی غیر خوار مرتجم
الاعراب لن از نواصب فعل مضارع است

واو از برای تاکید نفی است و تری تقدیرا
منصوب است بلن کما فی قوله تعالی
ولن ترضی عنک الیهود واو از افعال
قلوبست و مقتضی دو مفعول و من
ولی من زائده است و ولیا مفعول
اول وغیر منتصر مفعول دوم و به متعلق
است بمنتصر و ضمیر او راجع است با
رسول الله ولا من عدو عطف بر
من ولی وغیر منقصم عطف بر غیر منتصر
ای ولن تری عدوا غیر منقصم **مخمس**
نورا الا له بدا فی قالب البشر
مبشر و نذیرا کاسف الضرر
فلن تری منه الاجیر منکسر
ولن تری من ولی غیر منتصر
به ولا من عدو غیر منقصم

احل

در حصن دین در امده با امتش چنانک
با بچه اش در امده بیشه با اجم ۵

احل امته فی حرز ملته
کاللیث حل مع الاشبال فی اجم

اللغه الاحلال فرود آوردن
الحرز حصار اللیث شیر اللیوث جمع
الشبل بچه شیر الاشبال جمع **ترجمه**
فرود آورد امت خود را در پناه دین
و ملت خود در بیشه **حاصل** انکه شاعر تشبیه
حضرت رسالت بشیر میکند همچنانک شیر
در بیشه خود اولاد خود را بنوعی محا
فظت مینماید که هیچ دشمن را مجال
آن نیست که گرد آن بیشه گردد و
آفتی باولاد او رساند همچنین حضرت
محمدی امت خود را که فرزندان طریقت
اویند در بیشه دین خود چنان نگاه
میدارد که هیچ دشمن را مجال تعرض

در حصن دین در امده با امتش چنانکه بچه اش در امده بیشه با اجم

چنانکه شیر فرود آورد اولاد خود را هم

بحال ایشان نیست و وجه شبه
آنست که همچنانک شیر را سلطنت
و شجاعت و هیبت و بطش و شدة
مست آنحضرت را شدة و بطش
و سیاست و غیرها با اعدائ دین مست

منظوم اُمّت خود را نشاند در حصار ملتش
همچو شیری کو نشیند با بچه اندر اجم

الاعراب ضمیر احل راجع است با رسول
که فاعلش و امته مفعولش و فی حرز
متعلق است باو و کاللیث متعلقست
بمحذوفی در محل نصب است که صفت موصوف
محذوف تقدیرش احل احلالا مثل
اللیث و می شاید که حال باشد از ضمیر احل
ای مماثلا للیث و ضمیر فاعل در حل
راجع است با اللیث و این جمله فعلی

در محل نصب است که حال باشد از اللیث که
فی المعنی مفعول است و عامل در حال
معنی تشبیه است ای تشبیه اللیث حال
کونه حالا و مع الاشبال در محل نصب است که
حال باشد از ضمیر حل ای مصاحبا للاشبال
و فی الاجم متعلق است بحل مخمس

قد مات حاسده قهرا لعلته
وسوف یصلی جحیما بعد دلته
من حلمه و ایادیه و رحمته
احل امته فی حرز ملته
کاللیث حل مع الاشبال فی اجم

کم جدلت کلمات الله من جدل فیه
وکم خصم البرهان من خصم

اللغه التجدیل بر زمین افکندن
الکلمة سخن الکلمات جمع الجدل محکم

یافتن و برزمین زدن الخصم غلبه
کردن بخصومت البرهان حجت
پیدا البراهین جمع تر بسیار برزمین
انداخته است کلمات الله مجادل
و معارض محمد پیغمبر را و بسیار غلبه
کرده است برهان آنحضرت یعنی قرآن
برخصوم و معارضان که از معارضه عاجز
شدند و مقاتله بر مکالمه اختیار کردن
حاصل آنکه بسا مجادله و خصومت
کننده در دین محمدی که قرآن او را
برخاک مذلت انداخت و خوار و خاک
سار کردانید و بسا حجت نقلی و عقلی
که بر آن خصم غالب آمد و او را زبون
و عاجز کردانید **منظوم**
هر که با قرآن بجنگ آمد بیفکندش بخاک

گفت و گوی منکر از برهان او شد نیست هم

الاعراب کم جدلت کم خبریست یا استفهام
و ممیزش محذوفست تقدیرش کم
تجدیل او کم مرة و او مفعول مطلق
فعل است یا مفعول فیه علی اختلاف
التقدیرین و کلمات الله فاعل جدلت
و من جدل مفعولش و من زائد است
کذا فی شرح السمرقندی و فیه متعلق است
بجدلت و ضمیر او راجع است با رسول
و مصراع ثانی بر قیاس مصراع اول است
در اعراب **مخمس**
اذا وقفت غدا فی موقف الجدل
ولیس ینفعنی قولی و لا عملی
ما لی سوی المصطفی فی الحشر یشفع لی
کم جدلت کلمات الله من جدل فیه
و کم خصم البرهان من خصم

نصیب علمش از امی معجزش [illegible]

كَفَاكَ بِالْعِلْمِ فِى الْأُمِّيِّ مُعْجِزَةً
فِى الْجَاهِلِيَّةِ وَالتَّادِيبِ فِى الْيُتُمِ

اللغـه الكفاية بسنده کردن الامی نانویسنده الجاهلیّة بیش از آمدن بیغمبر التاْدیب کسی را ادب آموختن وادب کردن مرحمه بسنده است ترا ای مخاطب از معجزهٔ آن حضرت علمی که در ذات او راسخ بود در زمان جاهلیت با وجو آنکه بر کسی تعلم نکرده بود وامّی محض بود وهمچنین بسنده است ترا از معجزهٔ او آنکه متادّب بود باحسن آداب درحالتی که یتیم بود وپدری ومُربّی نداشت حاصل انکه این مقدار از معجزهٔ آنحضرت تراکافی است که با وجود آنکه امّی بود

وهیچ نخوانده بود ونوشته علم کامل وافی داشت وبحار علم وحکمت در بطاح سینهٔ او جاری گشته چنانک علم اوّلین وآخرین قطرهٔ از دریای علم اوست چنانکه گفته اند شعر

نگارِ مَن که بمکتب نرفت وخط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

وهمچنین کافی است ترا معجزهٔ دیگر آنکه او یتیم بود وپدری نداشت که او را تربیتی کردی وادب آموختی ومع هذا باحسن اخلاق وآداب آراسته بود چنانک تمام خلایق از مکتب خانهٔ آداب واخلاق او متادّب ومتخلق می شوند وحضرت عزّت او را ادب آموخته چنانک گفت

اَدّبنی رَبّی فاَحسَنَ تادیبی ومراد
از زمان جاهلیّت و فتیست که شریعت
سابق مندرس شده باشد وشریعتی
دیگر ظاهر نشده ومَردُم دردینهای
متفرّق گشته باشند وفترتی عظیم
ظاهر شده قوله تعالی یا ایّها النّاس قد
جاءکم رسولنا یبیّن لکمُ علی فترةٍ
من الرسل الآیه درین بیت اشارتست
بآن قصه که درآن روز که قریش
بناء کعبه میکردند وآنحضرت بموافقت
ایشان سنگ میکشید درآن حالت
عَورت او منکشف شد از غیب
آوازی شنید که عورة بپوش وجامه
فرو انداز که کشف عورة حرام است
منظوم این قدر کافی زمعجز آنک پیش از وحی او
امّی بُد علم بود و بر همه اندر یتیم

الاعراب بالعلم باء زائد است والعلم
فاعل کفاک وضمیر متصل مفعولش چون
کفی بالله شهیدا وفی الامی حال است
از العلم ای حاصلا فی الامیّ و محتمل تمیز است
از نسبة جمله وفی الجاهلیّة متعلق است
بکفاک یا حال است از العلم والتادیب
عطفست بر محلّ بالعلم ای کفاک التادیب
وفی الیتم حال است از التادیب
وفی الحال ای حاصلا فی الحال الیتم تخمیس
آیاته ظهرت بالحق مبرمة
لها معان مدت للحق موخرة
لساير البلغا اضحت معجزة
کفاك بالعلم فی الامی معجزة
فی الجاهلیة والتادیب فی الیتم
چون از غزا وجهاد فارغ شد

شروع کرد در بیان نظم قصیده
ومصدو قه حال ومجموع آن ببیست و
یک بیت است من قوله قدمت
بمدیح استقیل به الی الآخره

خَدَمتُهُ بمَدیحٍ اَستَقیلُ بِهِ
ذُنُوبَ عُمْرٍ مَضَى فی الشِّعرِ والخِدَمِ

اللغه الاستقیال اقالت خواستن
الذنب گناه الذنوب جمع العُمْر زندگانی
الاعمار جمعه الشعر دانستن وقافیه
گفتن ترجمه خدمة کردم اورا بمدحی
که آنرا وسیله می سازم وبآن طلب
عفو میکنم از گناهان عمری که گذشته
است در مدح وغزل وخدمت
اهل دنیا حاصل انک شاعر میگوید که من
عمر خود در شعر وخدمت سلاطین

صرف کردم وچون دانستم که آن
همه گناه وتضییع عمراست ازان رجوع
کردم وشروع در مدح آنحضرت کردم
واین قصیده گفتم وباین وسیله طلب
عفو میکنم ازحضرت عزت که گناهان
گذشته مرا بیامرزد وهر شعری که در
مدح اهل دنیا گفته ام وخدمتی که ازبرای
ایشان کرده که آن همه گناه ومعصیت
است ازمن عفو کند ودرگذارند منظوم
خدمتش کردم بمدحی تا ببخشندم گناه
زانکه عمرم صرف شد در گفتن شعر خدم
الاعراب ضمیر مفعول درخدمته راجع است
با رسول الله وبمدیح متعلق است باو
وذنوب مفعول استقیل وبه متعلق
است باو وضمیر راجع است با مدیح و

این جمله فعلی در محل جر که صفت مدیح
تقدیرش بمدیح مستقاک به وضمیر فاعل
در مضی راجع است با عمرو این جمله در محل
جر که صفت او ای عمر ماض وفی الشعر
متعلق است بمضی والخدم عطف است
بر الشعر **ترجمه** مصاشبالی و قلمی فی ثلمه
علی الجیب الذی انجو بمدیحه
ان عافنی الذنب عن ایصال
مدحه بمدح استقبل به
ذنوب عمر مضی فی الشعر والخدم
اِذْ قَلَّدَانِیَ بِمَا تُخْشَی عَوَاقِبُهُ
كَأَنَّنِي بِهِمَا هَدْیٌ مِنَ النَّعَمِ
اللغه التقلید در گردن کردن
الخشیة ترسیدن العاقبة سرانجام
العواقب جمع الهدی آنچه برای قربان

بمنک فرستند النعم چهار پای الانعام
جمع **ترجمه** زیرا که در گردن من انداخته
اند آن شعر و خدمت اهل دنیا چیزی را
که از عاقبت آن می باید ترسید گویی که من
بآن شعر و خدمت و قلاده که ایشان
در گردن من انداخته اند همچو آن شترم
که او را می برند با قلاده خود بسوی
مدح و قربان گاه **حاصل** انکه شعر و خدمت
اهل دنیا مرا بر چیزی چند می داشتند
که در آن خطر هلاک بود و سبب
وبال من بود در آخر کار چنانچه گویا
من بسبب آن دو عمل همچو شتر قربانی
بودم که قلاده در گردن او کرده با
شند تا او را بکشند پس از ان اعراض
کردم و دست در دامن مدح پیغمبر

زدم تا این وسیله از ورطهٔ هلاک
نجات یابم منظوم
کرده اندر کردنم عصیان ومیتر سم ازان
کو بیا با این دو حرفت مجو سدیم از نعم
الاعراب اذ تعلیل استقبل است ای
استقبل لتقلید مما ایای وضمیر فاعل در
قلدانی راجع است باشعر وخدم
واو مقتضی دو مفعول است ضمیر متکلم
مفعول اوّل وموصول با صله در محل نصب
که مفعول دوّم وعواقبه مفعول مجهول
تحشی وضمیر او راجع است با ما واین جمله
صله وعاید ما وهدیا خبر کائن وضمیر متکلم
اسمش واو با اسم وخبر در محل نصب
که حال باشد از ضمیر متکلم در قلّدانی
تقدیرش قلّدانی حال کونی بواسطه

التقلید مشابها لهدی وبها باء سببیّت
است وضمیر راجع است باشعر وخدم
ومن النعم بیان هدا است وصفت
اوست ای هدا ای کائن من النعم
تخمیس السعی للرزق صاوب ی مدامسر
والعمر بالسفر قد زادت یبه
ما صلتی وانقصت متی اطایبه
اذ قلّدانی ماتحشی عواقبه
کاننی بهما هدی من النعم
اَطَعْتُ غَیَّ الصِّبا فی الحالتین وما
وَمَا حَصَلْتُ اِلّا عَلَی الْآثَامِ وَالنَّدَمِ
اللغه الصِبا کودکی الحصول
حاصل شدن الاثم بزه الآثام جمع الندم
بشیمانی ترجمه فرمان برداری کردم
کمراهی ایام صبا را در حالت اشتغال

در هر دو حال پیروی ضمیر کردم
حاصل نشدم بجز از گناه وندم

بشعر وخدمت اسل دُنیا و حاصل نکردم
ذخیرۀ بجهت خود مکر کناه و بشیمانی
وحَسرت حاصل انکه میکوید که از غرور
جوانی و نادانی عُمر عزیز بغیر از حَسرة
و بشیمانی و ندامت جیزی دیکر نیست
منظوم منم که نیست شب و روز جز کنه کارم
کناه کردم و امیّد عفو میدارم منظوم
برده ام فرمان کار کودکی در هر دو حال
هیچ حاصل زان ندارم جز کناهان و ندم
الاعراب غیّ الصِبا مفعول اَطَعْتُ و
فی الحالتین متعلق است باو و ماحصلت
عطفست بر اطعت و می شاید که واو حالیه
و جمله منفیّه در محل نصب که حال باشد
از ضمیر اطعت ای غیر محصل و علی الاثام
متعلق است بحصلت و او مستثنی

مفرغ است و مُستثنی منه محذوفست
تقدیرش و ماحصلت علی شیءٍ الا
علی الاثام ای ماحصلت شیئًا الا الاَثام
یقال حصلت علی غرّة ای حصلتها مخمس
و قلدا عنقی من مکسبی دما
فخرت فی المبتدا و المنتهی بدما
وحیث لم استطع الاهوی و عمیً
اطعت غیّ الصبی فی الحالتین وما
حصلت الا علی الآثام و الندم
فَیَا خَسَارَةُ نَفسِی فِی تِجَارَتِهَا
لَم تَشتَرِ الدِّینَ بِالدُّنیَا وَلَم تَسُمِ
اللغه الخسارة زیان کردن التجارة
بازرکانی کردن الاشتراءُ خریدن ترجمه
بس ای زیان کاری نفس من در
معامله و تجارتی که کرده است ازان

[illegible]

رو که خریده است متاع دین باقی
برخلاف دنیاء فاني و متعرّض خریدن
آن نشده است حاصل انکه زیان کاری
من درین معامله بود که عوض نکردم
دنیا را بدین و دین باقی را نخریدم
ودنیاء فاني را بفروختم و قصد
خرید و فروخت آنیز نداشتم بلکه
بعکس کردم ودنیا را بدین خریدم
واین غایت زیان کاری است مطوم
بس زیان کاری که نفس اندر تجارت یافته
کوه دُنیا دین بنخرید و نکفته می خُرَمْ
الاعراب یا حرف ندا است ومنادی
محذوفست وخساره مفعول فعل
محذوف تقدیرش یا قوم احضروا
وانظروا خسارة نفسی و می شاید

که خسارة براسه منادی باشد کذا فی
شرح السمرقندی و فی تجارتها متعلق
است بخسارة واو مصدریست
مضاف بفاعل وضمیر لم تشتر راجع
است با نفس که فاعلش والدین
مفعولش واین جمله فعلی در محل نصب که حال باشد از ضمیر تجارتها کذا فی المغنی صح
که فاعل باشد است ای غیر مشتریة و
بالدّنیا متعلق است بلم تشتر وضمیر
فاعل در لم تسم راجع است با نفس
ومفعولش محذوفست ای لم تسمه و
او عطفست بر لم تشتر ای غیر مشتریة
وغیر سائمة محمسب
نفسی التی او قعتنی فی خسارتها
ولم تؤت عن هواها من حقارتها
و قد هدم قلبي فی عمارتها

فيا خسارة نفسي في تجارتها
لم تشتر بالدنيا [الذي] و لم تسم

وَمَنْ بَيعٌ اٰجِلاً مِنْهُ بِعَاجِلِهِ
بَيْنَ لَهُ الغَبْنُ فِي بَيْعٍ وَفِي سَلَمِ

اللغه البيع خريدن و فروختن
الاجل آن جهان العاجل اين جهان
البيان هويدا شدن الغبن زيان
آوردن بركسى در بيع وشرا السلم
از پيش فروختن ترجمه هركه دين را
بدنيا بفروشد واجل بعاجل عوض
كند ظاهر كردد او را غبنى عظيم
دران بيع و معامله حاصل آنكه هركه ثمرات
دين باقى را كه موجّل است بدهد و
زخارف دنياء فانى معجّل بستاند
او را دراين معامله زيانى عظيم و غبنى

فاحش واقع شود در قيامت كه آخرة
باقى داده باشد و دنياء فانى كرفته منظوم
هركه دينى را بعقبى ميفروشد خاسرست
غبن او روشن شود البته در بيع و سلم
الاعراب من بيع من شرطى است در
محل رفع كه مبتدا و بيع مجزوم است و شرط
وبين جزاء شرطست و اين شرط
و جزا در محل رفع كه خبر مبتدا تقديرش
بايع الاجل بالعاجل بائنٌ له الغبن اى
ظاهر و منه متعلق بيبيع و ضمير او راجع است
با من و الغبن فاعل بين و له متعلق است
باو و فى بيع متعلق است بغبن و فى
سلم عطفست بر و تخميس
من يشترى عشية الاخرى بحاصله
يوما تعاجله ست بطائله

یغر بنیل المنی مع رخ اجله
ومن بیع اجلا منه بعاجله
بین له الغبن فی بیع وفی سلم

إِنْ آتِ ذَنْبًا فَمَا عَهْدِي بِمُنْتَقِضٍ
مِنَ النَّبِيِّ وَلَا حَبْلِي بِمُنْصَرِمِ

اللغه الایتان آمدن العهد پیمان العهود جمع الانقضاض شکسته شدن الانصرام کسسته شدن **ترجمه** اگر آوردم بدرگاه حق تعالی گناه بسیار بس نیست عهد من با پیغمبر شکسته ونیست حبل رجای من کسسته **حاصل** انکه چون معترف شد بگناه بسیار که در ایام جوانی از او صادر شده شروع کرد در استغفار وبر سبیل اعتذار میگوید که اگر از من گناه بسیار صادر شده امّا امید واری من بآن

است که عهدی با کشتگکسته آنحضرت کرده ام که ملتزم دین ملّة او شده ام وآن عهد نشکسته است وآن حبل رجا منقطع نشده وکسسته نکشته است **منظوم**
گر گناهی کرده ام آن عهد من نشکسته است
با رسول الله وحبل دس معتصم نبریده ام
الاعراب آتِ مجزوم است بر شرط واو مضارع متکلم است از اتیان اصلش آتی است یا بعلامة جزم ساقط شده است وذنبا مفعول به ویقال أتی هذا الامر ای فعله وفما عهدی ما مشابه لیس است وعهدی تقدیرا مرفوع که اسمش وبمنتقض خبرش وباء زائد است ای ما عهدی منتقضا واین جمله جزاء شرطست وچون جزا جمله اسمیست فاداخل او شده است

ومن النبيّ متعلق است بعهدی یا
منتقض و لا حبلی لاء زائد است
وحبلی عطفست بر عهدی و بمنصرم
عطف بر منتقض ای ولا حبلی منصرما
منه مخمس واحسا ضاع عمری فی هوی غرضی
ولم اجد لفوات العمر من عوض
فقلت لمّا بدبنی والفوان قضی
ان آب ذنبا فما عهدی بمنتقض
و من النبی و لا حبلی بمنصرم
فانّ لی ذمّة منه بتسمیتی
محمّدا وهو اوفی الخلق بالذمم
اللغه الذمّة زنهار الذمم جمع التسمیة نام
نهادن الوفاء بیمان نکاه داشتن
ترجمه بس بدرستی که مرا عهدی است
با آنحضرت بانکه هم نام اویم و او عهد

وفا

وفا کننده ترست از جمیع خلق حاصل
انکه میکوید که اکرچه کناه بسیار دارم امّا
مرا امیدواری با آنحضرت بانکه هم نام
هست بانکه هم نام اویم و هر عاصی که
امید شفاعت ازو دارد بهر وسیله
که باشد ازو نومید نیست تا اکر بمجرّد
نام یا او شریک باشد از شفاعت او
بی نصیب نخواهد بود چه در حدیث
آمده است که در روز قیامت منادی
ندا کند که هرکه نام او محمد و احمد باشد
بهشت رود بجهت کرامت او منظوم
عهد او دارم که نام من محمّد کرده اند
کس وفا چون او نکرده در عهود در ذمم
الاعراب فا از برای تعلیل است یعنی
علّت عدم انتقاض عهد و انصرام حبل

و ذِمّة اسم اِنّ و لی خبرش مقدّم براسم
ومنه در محل نصب که صِفة ذِمّة ای
ذِمّةً حاصلةً مِنهُ و تسمیی با از برای
سببیّت است و متعلق است بمنصرم
در بیت سابق و او مصدر بیست
مضاف بمفعول و فاعلش محذوفست
ای تسمیة والذی ایای و محمدا مفعول
دوّم مصدر و هو واو حال است
و جمله اسمی در محل نصب که حال باشد
از النبیّ در بیت سابق ای حال کونه
اکثرهم و فاء بالذمّ واو فی اسم تفضیل
است مستعمل با ضافت تقدیرا
مرفوع که خبر مبتدا و بالذمم متعلق است باوفی
خمس محمد المصطفی خیر الوری نسبی
و مصدری و رجایی عند معذ ربی

به اروم الرضی جهدی و مقدر لی
فان لی ذمّة منه بتسمیتی
محمدا و هو اوفی الخلق بالذمم
اِنْ لَمْ یَکُنْ فِی مَعَادِی آخِذاً بِیَدِی
فَضْلاً وَ اِلّا فَقُلْ یَا زَلَّةَ الْقَدَمِ
اللغه العود بازگشتن الاخذ گرفتن
الفضل افزونی الاعهد الزلة بلغزیدن
قدم ترجمه اگر نباشد در آخرت دَ
ست گیر من بشفاعت از فضل و کرم
و عهد و پیمان خود پس بگوی ای زلة
قدم من از صراط بسوی دوزخ و گرفتا
ری من بعذاب حاصل آنکه میگوید که
هرچند مرا امیدواریهاست بشفاعت
آنحضرت و عهد و ذمة من باقی است
امّا اگر نه لطف و عنایت او دستگیری

کند جای آنست که از صراط بلغزم
و بدوزخ افتم یا آنکه جای آنست
که تو درباره من بگویی که ای زلة
قدم وقت آن رسید که از در درآیی
که محل رسیدن و فرو آمدن تو شد منظوم
بیا بیا که درین واقعه تومی بایی شعر
گر ز فضلم در قیامت دستگیر دخرم
ور نگیرد وای بر من چون بلغزانم قدم
الاعراب ضمیر لم یکن راجع است بانبی
که اسمش و اخذا خبرش و بیدی
متعلق است باخذا و فی معادی
حال است از بیدی که مفعول بواسطه
است ای حال کونی فی معادی
و فضلا تمیز است از نسبة جمله
و الا عطفست بر فضلا و او

منون است فقل فاء تفریع است
و این جملهٔ جزاء شرط و چون جزا جملهٔ
انشایی است فا داخل آن شده است
و یا زلة القدم منادی مضافست و
این جملهٔ ندائیة مقول قول است
بتاویل فقد و هذا القول مخمس
علیه فی سایر الاحوال معتمدی
و مرحلمعادی اجل العدد
فانه سیدی حقا و معمدی
ان لم یکن فی معادی اخذا بیدی
فضلا و الا فقل یا زلة القدم
حاشاه ان یحرم راجی مکارمه
او یرجع الجار منه غیر محترم
اللغه الحاشاة استثنا کردن لحرمان
محروم شدن المکرمة نیکویی المکارم جمع

حاشا که چه امیدوار شود ناامید ازو
یا بار بازگردد و ازو غیر محترم

الرّجوع بازکشتن الاحترام حرمة
داشتن مرحمه دور باد ازو که محروم
شود امیدواری از شفاعت او
یا انکه کسی که التجا بجوار دولت او کرده
باشد بر حالتی باز گردد که محترم و مکرم
نشده باشد بانواع عطاء او حاصل
انکه میکوید حاشا و دور باد از آنحضرت
که کسی که امید بلطف و عنایت و مکرمة
او داشته باشد یا همسایه و همنام
او باشد ازو محروم باز گردد بلکه هر که
ملتجی بحضرت او شود و بنام مبارک او
مسمّی باشد هرچه اورا روی نماید اورا
یاری دهد منظوم
دور بادا کو کند نومید هر امیدوار
یا که از وی باز گردد جار غیر محترم

الاعراب ضمیر مفعول در حاشا راجع است
بانبی و ان مصدر با ما بعد خود در تقدیر
مصدر است که فاعل او ای حاشاه حرمانُ
الراجی و الراجی اسمیست منقوص
تقدیرا مرفوع که مفعول مجهول لحرم و
مکارمة مفعول دوم او بر مذهب بصریان
یا مفعول الرّاجی بر مذهب کوفیان
و این از باب تنازع عاملین است
او یرجع عطف بر یحرم ای او ان یرجع
و الجار فاعلش و منه متعلق است
باو و غیر محترم حال است از الجار
و ضمیر محترم راجع است باو که مفعول
مجهولش مخمس
عدوة قد عدا یرحو مراحمه
من بعد ما کان یرجوان یصادمه

وعاد لسالان يحوم المر
حاشاه ان الراجي مكارمتر
او يرجع الجار منه غير محترم

ومنذ الزمت افكاري مدائحه
وجدته لخلاصي خير ملتزم

اللغه مذ ومنذ از آن وقت باز
الالزام لازم كردانيد الفكر اندیشه
الافكار جمع الوجدان يافتن الخلاص
رستكاری الالتزام در بر كرفتن
ترجمه واز آن زمان باز كه لازم كردا
نيده ام فكرهاي خودرا در مدح آ
نحضرت يافتم اين معنى را بجهت خلاص
شدن از بيماري فلج ومرض معصيت
بهترين التزام كننده حاصل
انكه از آن زمان باز كه من فكر خود

راملازم مدح آنحضرت كردانيدم و
انديشه خود را در مدح او منحصر كردم
آنحضرت را در خلاص ونجات خود از آفا
ت دين ودنيا بهترين التزام كننده يافتم
منظوم زانكه من مصروف كردم فكر خود بر مدح او
در خلاص خود ورا نيك التزامي يافتم الاعراب
منذ ظرفي است مضاف بجمله ومتعلقست
بوجدته وافكاري مفعول اول الزمت
ومدائحه مفعول دوم او واين جمله در محل
جر باضافت تقديرش من وقت الزام
افكاري وللخلاصي متعلقست بملتزم
يا بوجدته وخير مفعول دوم وجدته

التخميس دنبي عظيم ولا احصي قبائحه
عسي رسول الهدي يمحو فضائحه
فمذ ولدت حبا قلبي منائحه

ومند الذّمت افكاري مدايحه

وجدته لخلاصي خير ملتزم

وَلَن يَفُوتَ الْغِنَى مِنْهُ يَداً تَرِبَتْ
إِنَّ الْحَيَا تُنْبِتُ الأَزْهَارَ فِي الأَكَمِ

اللغة الفوت در گذشتن الترب درويش شدن وخاك آلوده شدن الحيا باراني كه زمين را زنده كند الانبات رويانيدن الاكمة پشته الاكام جمع ترجمه والبته فوت نمي كند غنا و توانگري او باجود وعطاي او دستي را كه بگرد فقر آلوده باشد بدرستي كه باراني رويانند كلها را در پشتها حاصل آنكه غنا دعطاي او از سايل ومحتاج فوت نمي شود وهر دستي كه در غايت احتياج باشد واز آن حضرت چيزي خواهد او را تهي دست باز نمي گرداند وهمچنانكه باران رياض وبساتين را سبز

مي گرداند

مي گرداند وكلها مي رويانند همچنين جود وكرم او عمومي دارد وجميع خلق او از باران عطاي او بهره مند ند منظوم

دست درويش از غناء نعمتش خالي نشد
زانكه باران جمله رويانند بهار اندر اكم

الاعراب الغنيّ اسميست مقصور تقديرا مرفوع كه فاعل يفوت ويدا مفعولش واو مؤنث سماعي است ومنه در محلّ نصب كه حال باشد از الغنيّ اي كائنا منه وضمير فاعل در تربت راجع است بايدا واين جمله فعلي در محلّ نصب كه صفت يدا اي يدا تربة والحيا تقديرا منصوب كه اسم انّ وجملهٔ فعلي در محلّ رفع كه خبرش اي منبت الازهار مفعولش وضمير تنبت راجع است بالحيا كه فاعلش والازهار مفعولش وفي الاكم متعلّق است باو تخميس

امل الفصاحة من الفاظه الكنبت
وعصبة الدين في الهيجا به اجتبت
فلم يبغها الرضا فاله انتسبت
ولن يفوت الحني منه يد انوبت
ان الحيا نبيت الاثمار في الاكم

وَلَم اُرِدْ زَهْرَةَ الدُّنيَا الَّتِي قُطِفَتْ
يَدَا زُهَيْرٍ بِمَا اَثْنَى عَلَى هَرَمِ

اللغة الارادة خواستن الزهرة شكوفه
الزهران جمع القطف واكردن انكور وميوه
زُهَيْر نام يكي از شعراء عرب است الاثناء ثنا
كردن هَرِمْ يكي از ملوك عرب است ترجمه
ونخواستم بآن مدح كه در باب آنحضرت كفته ام
ثمره وحطام دنيوي كه جيده است آنرا زهير
بانكه مدح وثناء هرم بن سنان كفته حاصل
آنكه جون بيان كرد كه دست خواهنده ومحتاج

از غناي او

از غناى او محروم نمى ماند وهم آن شد كه مكر
مُرادِ او از اين حطام دنيوى است بجهة
دفع اين وهم ميكويد كه من باين مدح
ناز ونعيم دنيا نمى خواهم جنانكه زُهير
خواست بلكه مدح وثناى من خالص
است از شوايب اعراض فاسده و
خطوط عاجله منظوم
من نمى خواهم بهار مال دنيا جون زُهَير
كان بدست آورد او جون كفته بر مدح هرم

الاعراب زَهْرَةَ مفعول لم اُرِد والدنيا
تقديرا مجرور باضافت ويدا مفعول
قطفت اصلش يدان بود نون باضافت
ساقط شد واين جمله صلة التي وعايدش
محذوفست كه مفعول قطفت اي قطفتها
وموصول باصله در محل نصب كه صفت زهرة

ای مرة الدنیا المقطوفة وبما متعلق است
بقطفت وباء از برای سببیت است
وماء مصدری با ما بعد خود در تقدیر مصدر است
که مجرور بباء ای باء ثنائیه وعلی هرم متعلق
است بالیع **تخمیس**

یا من علی بابه کل الوری وقفت
جد لی بعفو لاوزاری التی سلفت
انی ارید قصورا بالنعم صفت
ولم ارد زهرة الدنیا التی قطفت
یدا زهیر بما اثنی علی هرم

یا اکرم الخلق ما لی من الوذ به
سواک عند حلول الحادث العمم

اللغه اللوذ والتلیاذ پناه کرفتن
سوی جز الحدوث نوشدن العموم همه را فرا رسیدن
ترجمه ای بهترین خلق نیست مرا کسی

که پناه کیرم با وغیر از تو نزد فرو آمدن حادثه
وبلیتی که عام شده است وتمام بدن مرا فرو کرفته
حاصل آنکه میکوید که مرا هیچ ملاذ وملجای
دیکر نیست بغیر از آستان حضرت تو ودر جمیع
حوادث امید وادی من بجنابه تست بتخصیص
درین مرض که مرا عارض شده وبجمیع اعضا
وجوارح من رسیده ومی شاید که مراد از حادث
عمم مرک باشد ومی شاید که مراد فزع اکبر باشد
در قیامت که در آن روز با هیبت با دهشت و
در آن حالت با دهشت امید خلاص ونجاة بکرم
عام وشفاعت اوست **شعر**

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله کاهی نیست

منظوم ای کرامی تر ز خلقان من ندارم ملجائی
جز تو چون آید قیامت یا بود مرک تنم

الاعراب یا اکرم الخلق منادی مضاف
ویاء منادی مشابه لیس است و بواسطه تقدم خبر
عملش باطل شده است و من الوذ به من موصوله است
در محل رفع که مبتدا وجار و مجرور در محل رفع
که خبرش مقدم بر او و می شاید که من فاعل ظرف
باشد چرا که اعتماد بر نفی کرده است ای ما حصل
لی احد و جمله فعلی که بعد از وست صفتش
ای ما لی احد ملوذ به متعلق است بالوذ و ضمیر او
راجع است با من و سواک بدل است از من
موصوله یا منصوبست بر ظرف ای مکانک و او کلمه
استثناست و عند متعلق است بالوذ و مضا
فست بما بعد و حلول مصدریست مضاف بفاعل
والعمم صفت الحادث است و او صفه مشبهه است
و عمل کرده است در ضمیر مقدر که راجع است
بالحادث

کمست

عبد علی

عبد علی الباب یشکو من تکربه
و قد اتی بمدیح فی تطلبه
فجد علیه بلطف فی تکسبه
یا اکرم الخلق ما لی من الوذ به
سواک عند حلول الحادث العمم
وَلَن یَضیقَ رَسُولَ اللهِ جَاهُکَ بی
إِذَا الکَرِیمُ تَجَلَّی بِاسْمِ مُنتَقِمِ

اللغه الضیق تنگ شدن الجاه آب
روی التجلی هویدا شدن الانتقام کینه واخوا
ستن ترجمه والبته تنگ نکرد ای رسول
خدا جاه رفیع تو بشفاعت من حقیر در آن وقت
که خداوند کریم تجلی کند بصفت انتقام حاصل
آنکه از جاه و منزلت و قربی که ترا در حضرت عزت
حاصل است هیچ کم نشود بآنکه من دست
در دامن عنایت تو زنم و التجا بحضرت تو کنم

تا شفاعت کني مرا در حالتي که خداوند کريم
بصفت انتقام متجلي گردد و مکافات عصاة
کند پس اگر در ان حال بفرياد من رسي و مراد
شفاعت کني در جاه و جلال تو هيچ نقصان
واقع نشود و بدانک تخصيص کريم بذکر با وجود
آنکه درين مقام لفظ قهار مناسب مينمايد
بجهت آنست که کريم حليم هرگاه که قهر و غضب
کند و در مقام انتقام آيد جاي استعاذه و
استعانت باشد چنانکه گفته اند اتقوا غضب
الحليم و نيز کريم مقتضي رافت و رحمت و عا
طفت است پس اگرچه در مقام انتقام باشد
اما چون کريم است کرم اقتضاء لطف و کرم
عنايت مي کند چنانکه نقلست که اعرابي از
رسول عليه السلام پرسيد که روز قيامت
چون حق تعالي حساب بندگان کند در مقام

حساب که حاضر باشد رسول عليه السلام
فرمود که حق تعالي بخودي خود حساب بندگان
کند اعرابي بخنديد رسول عليه السلام فرمود
که سبب خنده چيست اعرابي گفت که کريم
چون قادر شود عفو کند و چون حساب کند
مسامحت نمايد منظوم

يا رسول الله جامت تنگ مي آيد بمن
چون خداوند انتقام آرد با باب نعم

الاعراب رسول منصوبست بانک
منادي مضاف باشد بتقدير حرف نداي اي
يا رسول الله و جا مکر فاعل يضيق و بي متعلق است
باو و با از براي سببيت است اي بسبب
شفاعتي بر تقدير حرف مضاف و اذ ظرفيست
مضاف بجمله و متعلقست بلن يضيق و الکريم
فاعل فعل محذوفست و فعل مذکور مفسر اوست

اي اذ تجلّى الكريم وضمير فاعل در تجلّي راجع
بالكريم و باسم متعلّق است باو ومنتقم مجرو
رست باضافه **تجنيس**
شعبان ناظمه فقد في الطلب
بدا فنعار ليحظي منك بالادب
فيا رسول الهدي جاهك بي
ولن يضيق رسول الله جاهك بي
اذا الكريم تجلّي باسم منتقم

فَإِنَّ مِنْ جُودِكَ الدُّنْيَا وَضَرَّتَهَا
وَمِنْ عُلُومِكَ عِلْمَ اللَّوْحِ وَالْقَلَمِ

اللغه الضرة لمشوي الضرات جمع
اللوح تخته الالواح جمع **ترجمه**
بس بد دستي كه از جمله جود وعطاء تو دنيا و
آخرتست واز جملهٔ علوم تو علم لوح وقلم است
يعني آنچه قلم در اوّل آفرينش نوشته ودر

لوح محفوظ ثابت كشته از جملهٔ علوم
و معارف تست **حاصل** انكه ميكويد
كه تو درياى جود وكرمى ودنيا وآخرة
از آثار جود وانوار وجود تست
وعلم لوح وقلم رشحهٔ از بحار علوم
بى كرانهٔ تو اكر از مائدهٔ شفاعت نصيبي
باين كنه كار رسد از درياى جود بى
نهايت تو هيچ كم نخواهد شد **مصراع**
جه كم شود اى مركه بر منت نظر افتد
وتحقيق اين سخن آنست كه جون آنحضرت
مبداء آفرينش وسبب وجود كائنات
است ومقصود بالذّات از آفرينش
عالم اوست بس كويا جميع موجودات
از آثار جود وعطاي اوست ونيز
جون سعادت دنيا ونجات آخرت

ببركة متابعت او حاصل مي شود بس دنيا
وآخرت از جملهٔ عطا وبخشش او باشد
وعلم لوح وقلم از جملهٔ معلومات او منظوم
شمهٔ از جود تو دنيا بود با آخرت
از علوم بی شمارت علم لوح است وقلم
الاعراب الدنيا تقديرا منصوب كه
اسم انّ ومن جودك در محل رفع كه
خبرش مقدّم بر اسم ان فانّ الدنيا
حاصلة من جودك وضرّتها عطف است
بر الدنيا ومن علومك عطف بر من
جودك وعلم اللوح بنصب عطفست
بر الدنيا ای انّ علم اللوح من علومك
وبرفع مبتدا است ومن علومك
خبرش مقدّم براو وح عطف جملهٔ
بر جمله باشد تمّت

ان داقت

ان داقت النفس يوم الحشر حسرتها
واصبحت لشتلى فی النار حرتها
مالت اليك لتؤتيها مسرتها
فانّ من جودك الدنيا وضرّتها
ومن علومك علم اللوح والقلم
يا نفسُ لا تقنطي من زلّةٍ عَظُمتْ
انّ الكبائرَ في الغفرانِ كاللّمم
اللغة القنوط نواميد شدن الزلة كناه
الزلّات جمع الغفران آمرزيدن ترجمه
ای نفس كنه كار من نوميد مشو از كناه
بزرك كه از تو صادر شده كه بدرستی
كه كناهان بزرك در آمرزش حق تعالى
همچو كناهان كوجك است حاصل انكه شاعر
با نفس خود خطاب ميكند وميكويد ای
نفس من ... دل در رحمت ومغفرت

حق تعالی بنند و نؤمید مشو که جون باران
مغفرت از آسمان عنایت باریدن کیرد
خاشاک کبیره وصغیره را از زمین دل
بنده عاصی فرو شوید **شعر**
دریای عنایت توجون موج زند
خاشاک جنایت که بیدا آید
منظوم ای دل از رحمت مشو نؤمید با جرم بزرک
کین کبایر در ازاء مغفرت شد جون لمم
الاعراب یا نفس منادی مفرد معرفه
و لا تقنطی صفة مخاطب است و یاء ضمیر
فاعلش و من زلة متعلق است باو و در
او حذف مضافی است بقرینهء ما بعد ای
من غفران زلة وضمیر فاعل در عظمت
راجعست با زلّة واین جمله در محل جرّ
که صفت زلّة ای زلّة عظیمةٍ والکبایر

اسم

اسم انّ و در اصل صفت موصوف محذوفست
ای الذنوب الکبایر و کاللمم در محل رفع که
خبر انّست ای کاینة کاللمم و فی الغفران حال است
از اللمم که فی المعنی مفعولست ای بشبه اللمم
حال کونها مغفورة **تخمیس**
زادت ذنوبی و آثامی التی نظمت
و قلّدت عنقی لمّا بها انتظمت
فقلت والنفس من زلاتها کظمت
یا نفس لا تقنطی من زلة عظمت
انّ الکبایر فی الغفران کاللمم
لعلّ رحمة ربّی حین یقسمها
تأتی علی حسب العصیان فی القسم
اللغة لعلّ لوبکه و مکر الرحمة والمرحمة
بخشودن الرّب خداوند و برورد کار القسمة
بخش کردن و بخش القسم جمع قدر و مقدار

وحسب اندازه **ترجمه** امیدچنانست
که رحمت بروردکار من در هنکام قسمت برقدر کناه
فرو آید صغیره را بقدر صغیره وکبیره را بقدر کبیره
حاصل آنکه چون رحمت ومغفرة الهی
برحسب کناه قسمت می شود بس در کناهان کبیره
از رحمت خدا نومید مشو که عفو خداوندی ازان
بزرکتراست چنانکه در دعاء ماثور آمده است
اَللّٰهم اَنَّ ذُنُوبَنَا عَظُمَتْ وَجَلَّتْ وَعَفْوكَ
اَعْظَمُ مِنْهَا وَاَجَلُّ **منظوم**
رحمت ایزد مکر آن دم که قسمت میکند
برمی آید در خور جرم وکناه اندر قسم
الاعراب لعلّ از حروف مشبهة بفعل ورحمة
اسمش وضمیر فاعل در تاتی راجع است بارحمة
واین جمله فعلی در محلّ رفع که خبرش ای انه وحین
ظرفی است مضاف بجمله ومتعلقست بتأتی

وضمیر فاعل در یقسمها راجع است بانثی وضمیر
مفعول راجعست بارحمة واین جمله در محلّ جرّ
باضافت ای تاتی وقت قسمها وعلی حسب
متعلّق است بتأتی وفی القسم متعلقست باو
یا بجذوفی که حال باشد ان ضمیر تأتی ای تأتی
مقسومة علی حسب العصیان **تخمیس**
عسی الٰهی بفضل منه بکرمها
وبالمسیٔ یوم الحشر یخنها
فقد طمعت بان الله یرحمها
لعل رحمة ربّی حین یقسمها
تاتی علی حسب العصیان فی القسم
یَا رَبِّ فَاجْعَلْ رَجَائِی غَیْرَ مُنْعَکِسٍ
لَدَیْکَ وَاجْعَلْ حِسَابِی غَیْرَ مُنْخَرِمِ
اللغة الجعل کردانیدن الانعکاس
واژکونه شدن الحساب شمردن الانخرام رخنه شدن

ترجمه

اي پروردگار من بگردان اميد مرا منعكس ناشده
نزد خود يعني اميد مرا منعكس و متبدّل مكن و مرا
از درگاه خود نا اميد و محروم باز مگردان و
بگردان حبل اميد مرا غير منقطع يعني آنرا منقطع
مكن با آنكه بگردد حساب من مزنعمت نرا متصل
و متوالي و متواتر با آنكه حساب تو مرا در قيامت
آسان كردان **حاصل** آنكه ميگويد خدا وندا
رحم كن بر من و اميدي كه بحضرت تو دارم و از
كونه مكردان و اميد من بتو نجاة و رستكاري
است از عذاب دوزخ و فيروزي يافتن بدرجات
بهشت مرا ازين اميد نا اميد مكردان **منظوم**

يا رب اميدم بر آور وان مكردان واژكون
در قيامت نزد خود وانكه حساب آسان كنم

الاعراب يا رب منادي مضاف اصلش
يا ربي است ياء متكلم را از براي تخفيف حذف

كردند و فاجعل عطفست بر فعلي مقدر اي يا ربّ
ارحمني فاجعل و رجائي تقدير امنصوب مفعول
اوّل فاجعل و غير منعكس مفعول دوّم و لديك
متعلق است بمنعكس و مصراع ثاني بر قياس مصراع
اولست در اعراب **تخميس**

ارجو و آمل عفوا منك عن ذنبي
وقد اتيت فقير طاهر الفلس
فاجعل اليك دعائي غير منكوس
يا ربّ فاجعل رجائي غير منعكس
لديك واجعل حسابي غير منخرم

وَالْطُفْ بِعَبْدِكَ فِي الدَّارَيْنِ إِنَّ لَهُ
صَبْرًا مَتَى تَدْعُهُ الأَهْوَالُ يَنْهَزِمِ

لطفي كني بهر دو بكس را از انكه
صبرش همي شود ز اهوال منهزم

اللغة اللطافة نيكوكار شدن العبد
بنده العباد جمع الدّار سراي الدور جمع
الصبر شكيبايي كردن متي و ميسما هر كاه ما

الْهَوْلُ ترسیدن و ترس الاهوال جمع
ترجمة ولطف کن با بندهٔ خود در دنیا
و آخرت که بدرستی که مَر و را دلیست
با صبر نیست که هر گاه که اهوال و حوادث باو
میرسد تحمّل آن ندارد و منهزم میکردد **حاصل**
انکه میکوید ای پروردکار من لطف کن
با من در دنیا و آخرت که بدرستی که هر کاه
که شدّتی و مشقتی بمن میرسید صبر و قرار
از من میرود و تحمّل سختی و مشقت نمی
آرم و اضطراب و بی صبری میکنم و
مستوجب عذاب میکردم پس با من
لطف کن تا چیزی که خلاف رضای
تو باشد از من صادر نشود تا مستوجب
عذاب و عقوبت نکردم **منظوم**
لطف کن با بندهٔ خود این جهان و آن جهان

زانکه صبر کی نزد سختیها شود آواره هم

الاعراب با بو

الاعراب ولطف عطفست بر فاجعل
یا فعل مقدّر و بعبدک متعلقست باو و با
از برای تعدیه است و فی الدّارین نیز متعلق
باوست وصبرا اسم انّ و لهُ خبرش مقدّم
برو و این جمله مستأنفه تعلیل طلب لطفست
و مَتَی ظرفیست متضمّن معنی شرط والاهوال
فاعلش وضمیر متّصل و متعلق است ینهزم
وتدعه مجزوم است بر شرط و الاهوال
فاعلش وضمیر متصل مفعولش وینهزم جزای
شرط است و این شرط و جزا در محل نصب
که صفت صبرا تقدیراش صبراً منهزماً
عند دعوة الاهوال **تخمیس**
واغفر لناظمه دنیا کهه
فهو الذی عن طریق الرشد انقله
ثم اعط منک ما قد کان امله

والطف بعبدک فی الدارین آن
صبر امتی یدعه الاهوال بهزم

وأئذن لسحب صلوة منک دائمة
على النبي بمنهل ومنسجم

اللغة الاذن دستوری دادن السحاب
ابر السحب جمع الصلوة نماز ودرود
الصلوات جمع الانهلال والانسجام ریخته
شدن ترجمه ودستوری ده مر
ابرهای رحمت بی کران خود را بطریق
دائم فرو آینده است بر پیغمبر وبسته وقوة
بارنده است بفرما که بر آنحضرت فرود آید
حاصل آنکه میکوید فرمانده با ابر باران
رحمت وقرب منزلت از تو بروز
دکار بر پیغمبر ببارد بارانی که بسیار ریزه
ومنقطع نکردد منظوم

بس درودی کران باران ز ابر رحمت
بر پیغمبر تا شوه ریزان وباشان از نعم
الاعراب ائذن امر مخاطب است اذا اذن
من خد سرب لسحب متعلقست باو
ومنک ودائمة بجر صفت بعد از صفت
وبنصب حال است از سحب که مفعول
بواسطه است وعلى النبی متعلق است
بصلوة وبمنهل متعلق است بدائمة ومنسجم
عطفست بر منهل کذا فی شرح السمرقندی
تخمیس فلی عیون اراها غیر نائمة
سکی على نوبة مع حسن خاتمة
فجد نواع فضل مبک قائمة
وائذن لسحب صلوة منک دائمة
على النبي بمنهل ومنسجم
ما رنحت عذبات البان ريح صبا
والطرب العيس حادي العيس النغم

مادَحَرَّكَتْ عَذَبَاتِ الْبَانِ رِيحُ صَبَا
وَأَطْرَبَ الْعِيسَ حَادِي الْعِيسِ بِالنَّغَمِ

اللغة الترنيح بيهوش كردانيدن وسر كشته كردانيدن العذبة شاخ درخت العذبات جمع الصبا بادی كه از سوی قبله آيد الاطراب در طرب افكندن الراكب شترسوار الركب جمع الحداء شتر راندن بنغمه النغمة سراييدن النغمات جمع والنغم جمعًا

ترجمه مادام كه حركت دهد درختانرا باد صبا و دراندازد شترانرا يا شتر سواران را رانندهٔ شتران بنغمهای خوش آيند حاصل انكه ميكويد باران رحمت برآنحضرت ببارد تا مادامی كه باد صبا درختان را حركت دهد وشتربانان بنغمه والحان شتران سفيدموی را در طرب اندازند درحالت راندن ومراد ازين تاييد است يعنی هميشه باران رحمت

بر آن

بر آنحضرت باران كردان تا ايام دنيا باقی است وتا باد صبا درختان بان را حركت خواهد داد وشتربانان شتر خواهند راند بس توقيت باين امر كنايت از تاييد باشد كما فی قوله تعالی وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ منظوم تا بجنباند صبا اندر چمن شاخ درخت يا براند اشتران را مطربانش بر نغم

الاعراب مادحرکت ماء مادام است متعلق بائذن ~~در بيت سابق~~ ای ائذن مدة دوام ترنيح ريح الصبا وريح فاعل رنحت وتانيث فعل بواسطهٔ آنست كه ريح مونث سماعيست وعذبات مفعولش مقدم بر فاعل واطرب عطف بر رنحت ای وما اطرب يعنی مدة اطراب

تا بجنبد شاخ سرو از جنبش باد صبا
تا براند اشتران را بر حدا اصحاب

حادی الرّکب العیس وحادی
اسمیست منقوص تقدیرا مرفوع
که فاعل اطرب و الرّکب مفعول مقدّم
برو و بالنغم متعلق است با طرب و
این دو جمله در محل نصب است بر
ظرفیّت و الله اعلم بالصواب
تخمیس والتابعین ومن کانوا اولی قوی
والطّالبین رضاء منه او قربا
ما ثر علیهم سلاما طساعذ با
ما رنحت عذا اباب الباں رح صبا
واطرب العیس حادی العیس بالنغم
تمّ هذا الکتاب بعون الملک
الوهاب صاحبه ومالکه وکاتبه
اقلّ عباد الله العبد
ابرهیم بن عبد الله بن الموذن
غفر الله له
ولوالدیه
م



وقد وقع الفراغ من تحریر هذا
الکتاب بعون الله
الملک الغفور التوّاب
فی یوم الاربع وعشر
من شهر ذو القعدة
سنة اثنی
وثمانین
وثمانمائة الهجریّة
م

آن شب قدری که عقد زلف جانان بسته شد
هر سر مویی ازان بر رشتهٔ جان بسته شد

جون فلک زلف و رخش را جلوه داد و شانه زد
صورت رد و قبول از کفر و ایمان بسته شد

منکر عشق از جمال او ندارد بهرهٔ
هر که کافر شد بر و فردوس و رضوان بسته شد

عالمی جون خضر ازو دارند وجه زندگی
زیستن را تهمتی بر آب حیوان بسته شد

یارب آن بالا زجان بستند یا روز نخست
در ملاحت خانهٔ تقدیر ازین سان بسته شد

ذی لب لعلش زخون دیده مرجان مرا
دانه یاقوت بر الماس مژکان بسته شد

کو بیه می کیرد کلو کری کشم آه از غمش
تا نه بنداری کره بر باد آسان بسته شد

بسته ام پیمان که بی پیمانه ننشینم دمی
محتسب کو خون دل می خور که پیمان بسته شد

دل بزلفش میدهی روحی مکر نشنیدهٔ
دیو بود انکشتری دست سلیمان بسته شد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

